





مهربان ترین

قصه زندگی امام رضا علیه السلام

مجید ملامحمدی



آستان قدس رضوی
معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی

مهربان ترین

قصه زندگی امام رضا (ع)

تهیه و تولید: معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی آستان قدس رضوی

نویسنده: مجید ملامحمدی

ویرایش: سیده زینب حسینی

تصویرسازی و گرافیک: سمانه فخلعی، وجیهه دانا

صفحه آرایی: وجیهه دانا

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۳

شمارگان: ۲۰۰۰۰

شابک:

نشانی: مشهد مقدس، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، اداره تولیدات فرهنگی

صندوق پستی: ۹۱۷۳۵-۳۵۱ تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷

تمامی حقوق محفوظ است.



مدینه گفت...



اسم من مدینه است

من (مدینه) برایتان بگویم که...

بیدار بودم و آفتاب داشت نرم‌نرمک، به من می‌خندید. نسیم تازه‌ای، از گردِ راه‌نرسیده، کوله‌بارش را باز کرد و عطر تازه‌ای به تن من ریخت. درخت‌هایم تازه‌تر از همیشه شدند. نخل‌هایم چترهای خشکشان را باز کردند تا نرمی آن عطر، بر پوستشان بنشیند. آسمان دوست داشت ببارد؛ دلش می‌خواست بارانِ نم‌نمِ نقره‌ای خود را بر پیراهن دشت‌ها و درخت‌ها بپاشد. حس می‌کردم که در آغوشم آفتابی دوباره تولد یافته؛ آفتابی زیبا از منظومهٔ شمسی آل محمد ﷺ.

ابرهای اطلسی به دیدنم آمدند و گفتند: «خوش به حالت مدینه؛ دوباره بوی بهشت گرفتی!» آسمان خم شد و صورتم را بوسید و گفت: «چه روز دلپذیری داری؛ چه سعادت‌مندی مدینه!»

بادها از هوهو افتادند و مثل نسیم‌های تازه و آرامی بر شانه‌هایم لغزیدند و دشدشام^۱ را تکان‌تکان دادند. هرکس از راه می‌رسید، با حرف خود پردهٔ گوشم را قلقلک می‌داد: «این روز باشکوه گوارایت، شهر بزرگِ پیامبر خدا ﷺ!»

امروز می‌خواهم قصهٔ زندگی هشتمین آفتاب از منظومهٔ شمسی آل محمد ﷺ را به کمک راویان آشنا و غربی که همراه و همپای او بودند، برایتان تعریف کنم؛ پس گوشِ دلتان را به من بسپارید تا جانِ شیرینتان را از طعمِ این قصه‌های آسمانی پر کنم.

۱. پیراهن بلندِ عربی.

روایت اوّل

از زبان حضرت نجمه علیها السلام

من مادر آفتاب هشتم مدینه هستم؛ رضای عزیز آل محمد علیهم السلام را می‌گویم. اسمم نجمه است و به من تُکتم هم می‌گویند. مهمان شهر مدینه هستم و از جایی دور به این دیار آمده‌ام؛ از سرزمین مغرب.^۱

از خاندان بلندمرتبهٔ عجم بودم که روزگاری دست تقدیر مرا به مدینه آورد. همسر امام کاظم علیه السلام شدم و هم‌نشین مدینه که نگینی از بهشت خداست در انگشتر زمین. هنگامی که رضا را باردار شدم، احساس سنگینی و سختی نداشتم. همیشه در هنگام خواب، از درون خود صدایی می‌شنیدم؛ صدای حمد و ذکر خدا بود! آن صدا برایم چقدر عجیب؛ اما دوست‌داشتنی بود.

وقتی رضا متولد شد، دیدم دست و پایش را بر زمین گذاشت، صورتش را به سمت آسمان گرفت و مثل آدم بزرگی که بخواهد سخنی بگوید، لب‌های نازکش را حرکت داد و با خدا حرف زد!

روزی به بانوان فامیلم گفتم: «به من یک دایه^۲ بدهید.» با تعجب پرسیدند: «مگر شیرت کم است نجمه‌جان؟!»

گفتم: «نه؛ اما من نمازها و ذکرهایی دارم که بعد از تولد پسرک دلبندم، به آن ذکرها و نمازها کمتر مشغول می‌شوم؛ چراکه باید به او برسم!»

۱. به آن اندلس هم می‌گفتند که امروزه قسمتی از کشور اسپانیاست.

۲. کسی که در نگهداری و شیردادن، به مادر کودک کمک کند.

پدر چقدر خوش حال است

من (مدینه) برایتان بگویم که...

به گل روی پدر، شاپرک لبخند نشسته بود؛ لبخندی که صورت مثل ماهش را خوش حال تر از همیشه نشان می داد. نجمه داشت زیر لب، به آرامی یک جویبار، دعا می خواند. پدر، صورتِ رضا را بوسید و بویید و به نجمه گفت: «ای نجمه، لطف و برکت خدا، گوارایت باد!» بانوان خانه، رضا را در پارچه‌ای سفید پوشاندند و به آغوش گرم پدر دادند. امام کاظم علیه السلام به سنت همیشه پدرانش، در گوش راست نوزاد اذان و در گوش چپش اقامه خواند؛ سپس گفت: «آب فرات بیاورید!»

کاسه‌ای پر از آب فرات به دستش دادند. آب فرات، مزه کربلا می داد و یاد جدشان امام حسین علیه السلام را در دل‌ها زنده می کرد. پدر قطراتی از آن را در دهان رضا ریخت؛ سپس او را طرف نجمه گرفت و گفت: «بگیر فرزندان را که جانشین خداوند بر روی زمین است!» از آن پس بود که پدر، مادر مهربان رضا را با لقبی تازه خطاب کرد: طاهره^۱.

امام کاظم علیه السلام خوش حال بود و چشم از پسرکش بر نمی داشت. دائم به یاد او بود و در فکر تربیتش تا وقتی نوبت به امامت رضا رسید، چشم دنیا باز هم از آفتاب دوباره آل محمد علیهم السلام روشن باشد و مؤمنان واقعی، از راه حقیقت دور نشوند.

۱. پاکیزه.

روایت دوم

از زبانِ مُفَضَّل

من از یاران نزدیک امام کاظم علیه السلام بودم. روزی برای دیدار با او به مدینه رفتم و در خانهٔ کوچکش مهمان شدم. امام کاظم علیه السلام پسر خردسالش رضا را بر دامن خود نشانده بود. گاه با من حرف می‌زد؛ گاه رضا را می‌بوسید؛ گاه او را بر شانهٔ خود می‌گذاشت؛ گاهی هم گونه‌های او را به صورت خود می‌چسبانید و می‌گفت: «پدر به فدایت باد؛ چه خوش‌بو هستی، چه خُلق و خوی پاکیزه‌ای داری و فضل^۱ تو چقدر آشکارست!»

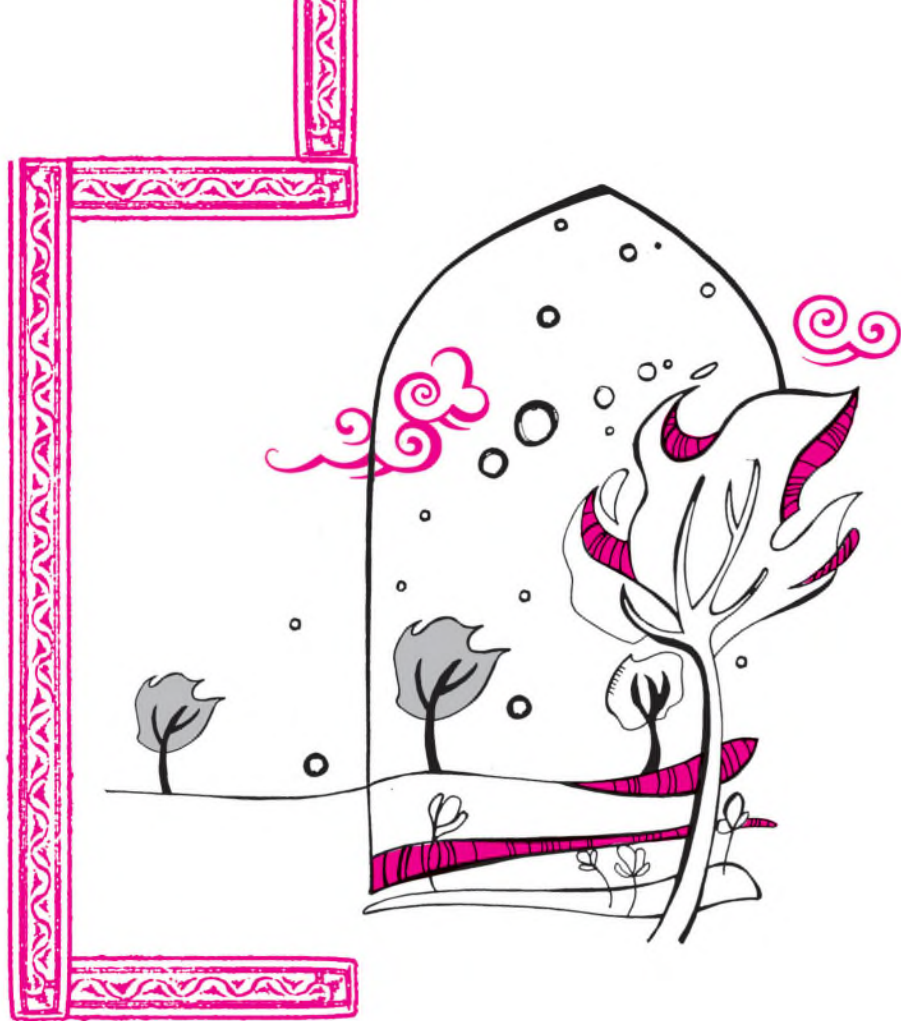
تعجب کردم! به صورت دوست‌داشتنی رضا خیره شدم. در دلم به او محبتی عمیق پیدا کردم

و گفتم: «ای امام عزیز، در دلم محبتی به فرزند عزیزتان افتاد که نسبت به هیچ‌کسِ دیگر این‌گونه نبوده است!»

امام کاظم علیه السلام برگشت، خوش حال و خوش رو نگاهم کرد؛ گویی دامن نگاهم را پراز باغ گل کرده است. بعد پاسخ داد: «ای مُفَضَّل، او نسبت به من، همانند من نسبت به پدرم [امام صادق علیه السلام] است.»

پرسیدم: «آیا بعد از شما این کودک امام ما خواهد بود؟»
فرمود: «آری... هر که از او اطاعت کند، به حقیقت رسیده و هر که از او نافرمانی کند، کافر می‌شود.»

امام چند لحظه‌ای سکوت کرد؛ سپس ادامه داد: «علی (امام رضا علیه السلام)، بزرگ‌ترین فرزندم، در برابر سخن من، بیشتر از همه شنوا و فرمان‌بردار است!»



مدینه آل محمد ﷺ

من (مدینه) برایتان بگویم که...

درخت‌هایم دست‌هایشان را به سمت آفتاب گرفتند؛ انگشت‌هایشان پر از شبنم نور شد؛ شاخه‌ها از بوی باران پُر بودند؛ نقطه نقطه سبز بودند و نازک نازک، برگ‌های ظریفشان داشتند بر پیراهن بهاری‌شان، شکوفا می‌شدند.

درخت‌ها تازه داشتند با بوی بهار، از خواب زمستانی بیدار می‌شدند؛ اما من به بوی بهار همیشگی‌ام، امام کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام دل خوش داشتم. روزی امام کاظم علیه السلام به میان پسرانش رفت. او فرزندان زیادی داشت. آن‌ها دور تادور پدر جمع بودند؛ رضا هم در میانشان بود؛ درست مثل ماهی که در میان ستارگان می‌درخشد.

پدر خوش‌بوتر از گل، رو به پسرانش فرمود: «علی، برادر شما، دانشمند آل محمد صلی الله علیه و آله است. درباره دین خود از او بپرسید و هر چه می‌گوید به خاطر بسپارید. از پدرم جعفر بن محمد (امام صادق علیه السلام) بارها شنیدم که رو به من فرمود: 'عالم آل محمد صلی الله علیه و آله در نسل توست؛^۱

ای کاش من او را می‌دیدم. اسم او مثل اسم امیرمؤمنان، علی است.»

پدر برای پسران خود می‌گفت؛ اما من نیز در مقابلش دوزانو نشسته بودم و زلال حرف‌هایش را می‌شنیدم.

آه...! اسم این غریبه را نمی‌دانم؛ اما روایتش زیباست؛ پس بشنوید...

۱. یعنی یکی از پسران توست.

روایت سوّم

از زبان یک غریبه

تشنه سؤال بودم و گرسنه جواب؛ هم به دنبال سؤال می گشتم و هم در انتظار جواب می ماندم. نه خسته می شدم، نه خوابم می گرفت، نه آرام بودم.

روزی در پی امام کاظم علیه السلام بودم که مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله را نشانم دادند. به آنجا رفتم؛ اما او را ندیدم. به این سو و آن سو چشم گرداندم و راه افتادم. در هیچ کوچه و محله ای نبود. دلم غصه دار شد. ترسیدم و با خود گفتم: «تکند برایش اتفاقی افتاده؟!» از خوف خلیفه هارون الرشید و مأموران سنگدلش بود که این فکر به سرم افتاد.

شکر خدا نگاهم در نگاه امام کاظم علیه السلام گره خورد. خوش حال و خندان جلو رفتم و سلام کردم و سؤال تازه ام را پرسیدم. امام کاظم علیه السلام با مهربانی به من جواب داد: «این سؤال را از امام خود بپرس.»

تعجب کردم و پرسیدم: «منظور شما چیست؟! مگر به جز شما امامی هست؟!»
مهربان نگاهم کرد و جواب داد: «او پسر من علی علیه السلام است...»
- چپ! رضا؟! -

یادم آمد که پیش از من چند نفر دیگر هم نزد امام کاظم علیه السلام رفته بودند و هربار امام، آنها را سراغ رضا فرستاده بود و گفته بود: «نوشته پسر من نوشته من است، حرف هایش حرف های من... هر چه او بگوید، همان حرف حق است.»
باید در جست و جوی رضا عجله می کردم؛ اما او کجا بود؟! -

قرآن، نماز و ذکر خدا

من (مدینه) برایتان بگویم که...

رضا در مدینه بود؛ جوانی بود با سن و سالی کمی بیشتر از بیست؛ اما دانشمندان او را عالمی بزرگ و آشنا به علوم مختلف زمانه می‌دانستند؛ جوانی بود که در پاکی و تقوا سرآمد بود و نظیر نداشت. بگذارید بعضی از خصلت‌هایش را برایتان برشمرم:

* هر روز بعد از نماز صبح، از زمانی که هوا تاریک بود، به سجده می‌رفت و تا طلوع آفتاب ذکر خدا می‌گفت.

* آن قدر با قرآن انس و دوستی داشت که وقتی با مردم سخن می‌گفت، همه حرف‌ها و پاسخ‌ها و مثال‌هایش قرآنی بود.

* در هر سه روز یک بار، ختم قرآن می‌کرد؛ یعنی کتاب خدا را از اول تا آخر می‌خواند و می‌گفت: «اگر بخواهم، کمتر از این [زمان] هم قرآن را ختم می‌کنم؛ اما به هر آیه که می‌رسم، تأمل می‌کنم^۱ که در کجا و چه زمانی نازل شده...».

* شب‌ها خوابش کم بود و بیشتر شب‌زنده‌داری^۲ می‌کرد.

* زیاد روزه می‌گرفت؛ به‌خصوص سه روز در ماه را همیشه روزه بود و هیچ‌وقت این کار را ترک نمی‌کرد.

* چه در نماز، چه در غیر آن، زیاد صلوات می‌فرستاد.

* همیشه و هر جا، ذکر خدا بر زبانش جاری بود...

امام رضا علیه السلام به خواندن نماز اهمیت بسیاری می‌داد. در این باره، روایت ابراهیم شنیدنی است...

۱. درباره آن فکر می‌کنم.

۲. بیدار شدن در دل شب (نیمه‌شب) و خواندن نماز و قرآن و دعا.

روایت چهارم

از زبان ابراهیم، پسر موسی

من بودم و امام رضا^(ع) هر دو سوار اسب‌هایمان بودیم و داشتیم بیرون از شهر، به جایی دور می‌رفتیم. گاه و بی‌گاه، نگاهم به او می‌افتاد. لب‌هایش برای دعا در زمزمه بود. اسب او گردن جلو داده، خوش حال و خرامان حرکت می‌کرد؛ انگار می‌خواست پرواز کند.

ناگهان امام رضا^(ع) افسار اسب را کشید؛ اسب ایستاد. چه شده بود؟! در آن بیابان خالی و پُرسکوت، چرا ایستاده بود؟! از روی اسب پایین آمد و رو به من گفت: «اذان بگو!»

یادم افتاد که وقت نماز است. با خود گفتم: «اما اینجا... اینجا که نمی‌شود نماز خواند! بهتر است باز هم برویم یا صبر کنیم بقیه همراهانمان از راه برسند و...»

– با این فکرها، به امام رضا^(ع) گفتم: «بهتر نیست صبر کنید تا بقیه از راه برسند؟»

با خوش‌رویی نگاهم کرد و گفت: «خداوند به تو مغفرت^۱ بدهد؛ بی‌علت، نمازِ اوّل وقت را به آخر وقت آن عقب نینداز. همیشه اوّل وقت نماز بخوان!»

من همان جا حس کردم که او با حرف‌های مهربانانه، پنجره خسته خیالم را رو به باغی پُرگل باز کرده است.

اگر از من بپرسید

من (مدینه) برایتان بگویم که...

در اینکه رمز و راز نماز چیست و پیامبر عزیز ﷺ و امامان ما علیهم السلام درباره نماز چه گفته‌اند و نمازشان را چگونه می‌خواندند، سخن بسیار است و حکایت، پرمقدار. باید بگویم مولای عزیز ما، امام رضا علیه السلام، مثل پدر و پدربزرگ‌هایش علیهم السلام، وقت نماز که می‌شد، خوش‌بو و مهربان رو به قبله می‌ایستاد و آرام می‌گفت: «الله اکبر...».

در نماز، نه حواسش به کسی بود، نه صدایی می‌شنید؛ او فقط با خدا حرف می‌زد. او کسی بود که در نماز، خوش‌روتر و زیباتر از همیشه می‌شد. مولایی بود که وقتی به میان مردم می‌رفت، خودش را مرتب می‌کرد. هیچ‌وقت با حرف‌هایش، کسی را آزار نمی‌داد. هیچ‌گاه حرف کسی را در هنگام سخن گفتن قطع نمی‌کرد. هرگز نشد که کسی خواسته‌ای داشته باشد و او آن را رد کند. در مقابل هم‌نشین خود، پایش را دراز نمی‌کرد و به جایی تکیه نمی‌داد. کسی ندید که قهقهه بزند؛ بلکه خنده‌اش لیخنه بود. به خوش‌بو کردن خود، به‌ویژه هنگامی که به میان مردم می‌رفت، اهمیت می‌داد و علاقه داشت.

به مردم، زیاد خدمت می‌کرد و صدقه می‌داد؛ این کار را بیشتر در شب‌های تاریک انجام می‌داد.
خیلی باتواضع بود؛ حتماً قصهٔ حمام‌رفتنش را شنیده‌اید...



از زبان مردی ناشناس

حمام خلوت بود؛ او بود و من بودم و دو یا سه نفر دیگر. بخار انبوهی، دایره‌وار از خزینۀ داغ حمام برمی‌خواست؛ در فضای گرفته حمام بالا می‌رفت و به سقف بلند آن می‌چسبید و نقطه‌نقطه بر زمین می‌چکید. وقتی کنار او نشستیم، حس کردم با مردی خوش‌رو روبه‌رو شده‌ام. خوب که نگاهش کردم، فهمیدم من تا به آن روز او را ندیده‌ام و نمی‌شناسم.

با مهربانی زیاد به من سلام کرد و حالم را پرسید. با خود گفتم: «معلوم است آدم بادیبی است؛ چه خوب است کیسه‌ام را به دستش بدهم تا بدنم را کیسه بکشد.»

– آقا لطفاً مرا کیسه بکش!

برخاست. دست به کار شد و بر دست‌ها و کمرم کیسه کشید. نه اخم کرد و نه مغرور شد. او که بود؟! وقتی کارش تمام شد؛ کاسۀ حمام را از آب گرم پر کرد و بر سرم ریخت. از او تشکر کردم. سراغ کار خود رفت. مردی فوری کنارم آمد و طرف من تند شد و گفتم: «این چه کاری بود که کردی! او را شناختی؟!»

با تعجب پرسیدم: «مگر او کیست؟!»

گفت: «او امام‌رضاست؛ امام هشتم شیعیان!»

حرف‌های آن مرد در فضای داغ حمام، مثل آب سردی بود که بر تنم ریخته شد و پوست بدنم را مورمور کرد. فوری برخاستم؛ سراغ امام‌رضا (علیه‌السلام) رفتم و گفتم: «آقا! به خدا شما را شناختم؛ من را ببخشید!»

اما او وقتی نگاهم کرد، مهربان‌تر شده بود؛ خوش‌روتر و خودمانی‌تر!



مدینه مهمان او یا او مهمان مدینه؟

من (مدینه) برایتان بگویم که...

شاید هیچ کس بیشتر از من نداند که او چقدر مهمان داشت و چه بسیار مهمان‌هایش را دوست می‌داشت.

روزی مهمانی به خانه‌اش آمد. در چارچوب درِ اتاقش که ایستاد به خودش گفت: «من چه سعادت‌مندم که مهمان امام رضا علیه السلام شده‌ام!»

امام رضا علیه السلام از مهمان به گرمی پذیرایی کرد. هربار که برایش چیزی خوردنی می‌آورد، او خجالت می‌کشید و سر به زیر فرو می‌برد. وقتی هم که امام حرف می‌زد، غرق در سکوت می‌شد تا آن حرف‌ها را در خاطر بسپارد.

شب شد. امام رضا علیه السلام چراغدان اتاقش را روشن کرد. حرف‌ها باز هم ادامه یافت. ناگهان شعله چراغدان لرزید و بالا و پایین رفت؛ نزدیک بود خراب و خاموش شود. مرد مهمان فوری برخاست و دست برد تا شعله را درست کند. امام رضا علیه السلام نگذاشت و فرمود: «نه؛ ما مهمان خود را به کار نمی‌گیریم. من خودم آن را درست می‌کنم.»
اصلاً شما از جوانمردی امام چقدر می‌دانید؟!

روایت ششم

از زبان بزنطی

من از دوستان و شاگردان نزدیک آفتاب هشتم اهل بیت علیهم السلام، علی بن موسی علیه السلام بودم. خاطرات من از امام رضا علیه السلام زیاد است؛ خاطراتی که یا به چشم‌های خود دیده‌ام یا دوستانم برایم تعریف کرده‌اند. مثلاً شنیدم روزی مردی غریبه به دیدار امام آمد و گفت: «آقای من، به‌مقدار جوانمردی خودتان، به من کمک کنید!»

امام رضا علیه السلام فرمود: «تمی توانم!»

مرد در فکر فرو رفت. فهمید خواسته‌اش به‌قدر همه آسمان‌ها و زمین بوده یا بیشتر؛ چرا که برای جوانمردی امام حد و اندازه‌ای نیست. برای همین گفت: «پس به‌قدر جوانمردی خودم به من کمک کنید!»

امام رضا علیه السلام فرمود: «این را می‌توانم.» سپس رو به خدمتکار خود کرد و ادامه داد: «دویست دینار^۱ به این مرد بده!»

مولایم هروقت می‌خواست مشغول خوردن غذا بشود، اول از بهترین قسمت غذا جدا می‌کرد و توی یک ظرف می‌گذاشت؛ بعد رو به خدمتکار خود می‌فرمود: «این را به فقرا برسان!» از خود مدینه خاطره نمی‌خواهید؟! از شهری که هم‌نشین روزها و شب‌های مولایمان بود و هیچ‌گاه نگاه از او نگرفت!

۱. هر دینار در آن زمان، یک سکه طلا بوده است؛ البته سکه‌هایی درشت‌تر و سنگین‌تر از سکه‌های امروزی.

مدینه بودم و مهمان دار عرب و عجم

من (مدینه) برایتان بگویم که...

از هر کجای عالم که بگوئید مهمان داشتم؛ از خراسان، عراق، شام، مصر، ایران و... آنان زائران حرم رسول خدا ﷺ بودند و عاشقان دیدار پسران عزیزش امام کاظم علیه السلام و امام رضا علیه السلام. در خانه امام رضا علیه السلام به روی مهمان ها باز بود. روزی مردی خراسانی، سرگشته و حیران، راهی خانه امام رضا علیه السلام شد. در راه با خود می گفت: «خدایا، دیگر هیچ پولی برایم نمانده؛ حالا چگونه به خراسان برگردم؟ با چه پول و آبرویی؟»

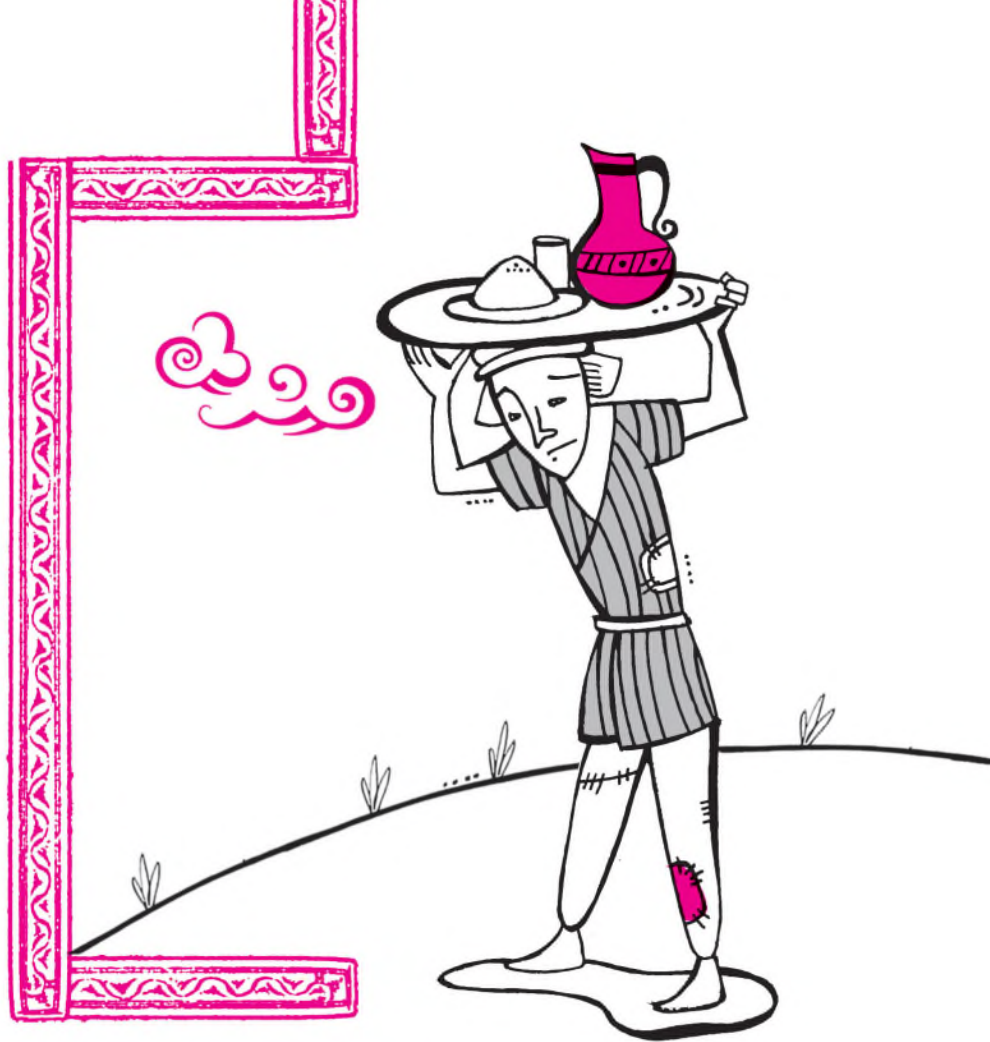
مرد خراسانی پا به خانه امام گذاشت. وارد اتاق شد و سلام کرد. مهمانان زیادی جمع بودند. امام رضا علیه السلام با مهربانی به سلام او جواب داد. مرد خراسانی که نفس نفس می زد، گفت: «ای پسر پیامبر خدا، من از دوستان شما و پدران عزیزتان هستم. از خراسان به سفر حج آمدم؛ بعد هم از مکه راهی شهر شما مدینه شدم؛ اما اکنون آذوقه تمام شده و هیچ پولی ندارم تا به وطنم بازگردم! از شما می خواهم کمکم کنید؛ وقتی به وطنم بازگشتم، آنچه به من داده اید، از طرف شما به فقیران صدقه خواهم داد؛ چون من فقیر نیستم که صدقه بگیرم!»

امام رضا علیه السلام خوش بوتر از گلاب رو به او کرد و فرمود: «بنشین؛ رحمت خدا بر تو باد!» امام علیه السلام اول به خواسته چند مرد مهمان رسیدگی کرد تا آنکه آنها برخاستند و رفتند. فقط سه نفر ماندند. حضرت علیه السلام از آنها اجازه گرفت و به اندرون خانه رفت؛ سپس برگشت و بی آنکه خودش را نشان دهد، مرد خراسانی را صدا زد و از بالای درِ اتاق، دست خود را بیرون آورد.

مرد با تعجب جلو رفت و گفت: «بله آقا!»
امام رضا علیه السلام کیسه‌ای پول به دست او داد؛ اما خودش بیرون نیامد؛ آنگاه فرمود: «این دوستان
دینار را بگیر و برای خرج راه خود استفاده کن. مواظب خودت باش. به وطن که رسیدی،
لازم نیست از طرف من صدقه بدهی.»
مرد تشکر کرد و با خوش حالی بسیار از آنجا رفت. امام رضا علیه السلام از اتاق بیرون آمد. آن سه
مهمان تعجب کرده بودند. یک نفرشان پرسید: «فدایتان شوم! شما که به بندگان خدا این همه



لطف و بخشش می‌کنید، چرا صورتتان را از آن مرد پنهان داشتید؟!»
امام رضا (ع) پاسخ داد: «برای اینکه ناراحتی چهره او را در هنگام درخواستش نبینم. مگر نشنیده‌ای که پیامبر خدا (ص) فرمود: آن که کار نیک را مخفیانه انجام دهد، گویی هفتاد حج انجام داده است...»



روایت هفتم

از زبان یک ارباب

من ارباب بودم و در سفری با امام رضا علیه السلام همراه شدم. چند نفری خدمتکار سیاه و سفید و تعدادی دیگر با ما بودند. سر راهنما به منزلی^۱ رسیدیم. آنجا پر از رنگ تازه بود؛ گوش تا گوش، سبزه و گل و درخت! اسبها و شتران ایستادند. خدمتکارها به جنب و جوش افتادند و به زودی غذا آماده شد. عجیب بود؛ امام رضا علیه السلام هم پایه پای آنها کمک می کرد! من مات و حیران نگاهش می کردم؛ گاهی هم توی دلم از او خشمگین می شدم و می گفتم: «انگار نه انگار که او بزرگ و مولاست و آن بدبخت‌ها غلام و بنده!»

سفرهای بزرگ پهن شد. امام رضا علیه السلام از همه ما خواست که سر آن سفره بنشینیم. همه بازوبه‌بازوی هم نشستیم تا غذا بخوریم. دیگر داشت کُفرم بالا می آمد؛ برده‌ای سیاه و لاغر کنارم بود و گاه با هر تکانی که می خورد، پیراهن زبر و خاکی‌اش را به تنم می مالید. هر چه به او اخم می کردم، نمی فهمید و از رو نمی رفت.

وقتی غذایمان را خوردیم، جلو رفتم و با ناراحتی به امام رضا علیه السلام گفتم: «آقا، ای کاش دستور می دادید برای این‌ها سفرهای جداگانه ببندازند!»

صورتش سرخ شد و ناراحت جوابم داد: «پروردگار ما یکی است، مادرمان یکی است، پدرمان یکی است و پاداش ما [در نزد خدا] به کارهایی است که انجام می دهیم!»

۱. استراحتگاه بین راه.

مدینه خودش می‌داند

من (مدینه) برایتان بگویم که...

مگر می‌شود از یاد بیرم مولایمان را که مراعات حال زیردستان را می‌کرد و در هر کجایی که هم‌نشینشان می‌شد، آن‌ها را از یاد نمی‌برد؟! در وقت غذا باشد یا در وقت کار یا در وقتی دیگر...

شاید یاسر و نادر را بشناسید که هر دو، زمانی خدمتکارش بودند؛ شنیدم روزی به هم می‌گفتند: «یادمان نمی‌رود، آن روزی را که مولایمان به ما فرمود: 'اگر مشغول غذا بودید و بالای سرتان آمدم، به‌خاطر من بلند نشوید و غذایتان را تمام کنید.'»

نادر می‌گفت: «یادت هست یاسر! آقا گاهی یکی از ما را صدا می‌کرد؛ وقتی آن یکی‌مان می‌گفت: 'او دارد غذا می‌خورد'، آقا می‌فرمود: 'بگذار غذایش تمام شود؛ من کارم را بعد به او می‌گویم.'»

یاسر می‌گفت: «آه... از خجالت آب می‌شوم وقتی یاد بعضی از روزهایی می‌افتم که آقا با دست مبارکش سر سفره برایمان لقمه می‌گرفت و دستان می‌داد و با خوش‌رویی می‌گفت: 'بخورید و خدا را شکر کنید.'»

نادر می‌گفت: «روزی جوزینه^۱ آورد و به من داد تا بخورم. من خسته و گرسنه بودم و با خوردن آن جوزینه قوت زیادی گرفتم. آقا وقتی آن را به من می‌داد، می‌خندید و از همیشه مهربان‌تر بود.»



۱. چیزی شبیه کلوچه که با شکر و خرما درست می‌شده است.

سال ۱۸۳ قمری، امام کاظم علیه السلام در زندان بغداد به شهادت رسید. امام، چهار سال زیر شکنجه‌های مأموران هارون الرشید عباسی، زندانی بود. بعد از شهادت پدر، امامت امام رضا علیه السلام آغاز شد.





روایت هشتم

از زبان عبدالله، پسر آبان

محال بود که به مهمانی‌اش برویم و از دیدارش سیر شویم یا او حرف بزند و ما خسته شویم! اصلاً یادمان می‌رفت که کی آمده‌ایم و چقدر زمان گذشته و چه ساعتی از روز است... گفتیم: «آقا برای من و خانواده‌ام دعا کنید.» نور ملایم چشم‌هایش را به نگاهم ریخت و شمرده و شیرین جواب داد: «مگر دعا نمی‌کنم؟! به خدا قسم که اعمال شما هر شب و روز بر من گزارش می‌شود!» خیلی تعجب کردم؛ او مهربانانه ادامه داد: «آیا کتاب خدا را خوانده‌ای [که می‌فرماید]: 'عمل کنید؛ خداوند و فرستاده او و مؤمنان، اعمال شما را می‌بینند.'^۱ به خدا سوگند که [منظور از] آن مؤمن [در آیه]، علی بن ابی طالب علیه السلام [و فرزندان معصوم او علیهم السلام] هستند!»

وقت خداحافظی از او، وقت تلخی بود. دلم غمگین بود؛ اما سینه‌ام پر بود از حرف‌های تازه و زیبا که از او آموخته بودم؛ درست مثل کوزه‌ای که از آب گوارا و شیرین لبریز شده است. از امام جدا شدم. به خانه که رسیدم، همسرم جلو دوید و پرسید: «امام رضا علیه السلام را دیدی؟ او چگونه بود؟ چه گفت؟ چه می‌کرد؟ چقدر حرف زد؟ از کجا سخن گفت؟ خانه‌اش چگونه بود؟ درخت‌هایش؛ درودیوارش؟!... به من هم بگو؛ زود باش؛ بگو!» از گردراهن رسیده، بیخ دیوار دالان خانه نشستیم و آرام و خوش‌حال، از دیدار با امام رضا علیه السلام گفتیم. همسرم همان‌جا نشست و یک دل سیر گریست و بُریده بُریده گفت: «کاش مرا همراه خود به مدینه می‌بردی و مهمان امام رضا علیه السلام می‌شدم.»

مدینه و عشق تو؟!

من (مدینه) برایتان بگویم که ...

هنوز هم نشین من بود و من به خود می گفتم: «چقدر خوش اقبالی! هیچ شهری مانند تو سعادتمند نیست مدینه! چرا که امام رضا علیه السلام مهمان همیشگی توست؛ او سید بزرگواری است که در نفس های تو، شور زندگی می ریزد و به پای درخت هایت باران امید ...»
از هر خصلت و خوی مولا یم که بگویم، کم گفته ام؛ از سخاوت، مهربانی، مردم دوستی، عبادت، دانش، شجاعت و ...

با آن سن و سال کمی که داشت، یگانه دوران بود و به سؤال های دانشمندان و مردم پاسخ می داد. هر روز در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله می نشست و فتوا می داد. انگار همین چند روز پیش بود که محمد بن عیسی، مرد دانشمند عرب، به چند نفر از شاگردانش گفت: «از پاسخ هایی که امام رضا علیه السلام به سؤالات مردم داده، پانزده هزار مسئله جمع کرده و آن ها را توی یک کتاب بزرگ نوشته ام!»

مولای ما فرموده اند: «من در مسجد [پیامبر صلی الله علیه و آله] می نشستم؛ در حالی که دانشمندان در مدینه فراوان بودند. هرگاه یکی از آن ها در پاسخ مسئله ای در می ماند، همگی به من اشاره می کردند و آن را از من می پرسیدند؛ من هم پاسخ می دادم.»

✽

سال ۱۹۵ قمری، سال تولد امام جواد علیه السلام است. امام جواد علیه السلام اولین گلی است که خداوند به امام رضا علیه السلام و همسرش خیزران هدیه داده است.





روایت نهم

از زبان حسن، پسر علی وشاء

من بودم و یکی از شاگردهایم به همراه دو تا از خدمتکارهای جوانم. به مدینه که رسیدیم، بی آنکه توقف کنیم، یک‌راست رفتیم طرف خانهٔ ابالحسن رضا علیه السلام. جلوی درِ خانه که رسیدیم، چیز عجیبی دیدیم؛ جمعیت زیادی در آنجا جمع بودند و می‌خواستند با پسر موسی بن جعفر علیه السلام دیدار کنند! حرصم گرفت و به شاگردم گفتم: «این مردم بیکار همیشه کار ما دانشمندان را خراب می‌کنند و مثل علف هرز سر راهمان سبز می‌شوند!»

شاگردم کرّوکر خندید. چه باید می‌کردیم؟! فوری از اسب‌هایمان پایین آمدیم. من باید حتماً ابالحسن را می‌دیدم و طومارم را به دستش می‌دادم. این طومار پُر از اشکال‌هایی بود که به نظر من شیعیان را زیر سؤال می‌برد؛ چراکه مذهب من واقفیه بود و به امامت علی بن موسی علیه السلام اعتقادی نداشتیم؛ حالا هم دنبال فرصت بودم تا با نوشته‌هایم او را محکوم کنم! ما واقفی‌ها معتقد بودیم که امام کاظم علیه السلام آخرین امام شیعیان است و یک روزی ظهور می‌کند و به میان ما برمی‌گردد.

ای وای... کسی به ما راه نداد تا جلو برویم و پا به خانه بگذاریم. شاگردم داد زد: «بروید کنار... کسی به ما باز کنید... بروید کنار...»

فایده‌ای نداشت. خسته و دَمَغ تصمیم گرفتیم که برگردیم. رفتیم سوار اسب‌هایمان شویم که یکی داد زد: «حسن بن علی و شاء، نوۀ دختری الیاس بغدادی کیست؟!»
 فوری طرف او سر برگرداندم و داد زدم: «منم!»
 آن مرد که خدمتکار امام بود، جلو آمد و نفس نفس زنان گفت: «سلام آقا... مولایم امام رضا علیه السلام فرمود این نامه را به شما بدهم؛ پاسخ آن سؤال‌ها و اشکالی‌هایی که در طومارت داری، در این نامه است.»
 جا خوردم و گفتم: «چی؟! پاسخ آن سؤال‌ها و اشکال‌ها! آخر او از کجا می‌داند که یک طومار همراه من است؟!»
 خدمتکار نامه را به من داد. چشم‌هایم اشک‌آلود بود. همان جا بود که باورم شد او امام واقعی مسلمانان است و من چقدر درباره‌اش اشتباه کردم و چه حرف‌های ناروایی که پشت سرش نزدَم!
 از آن پس، آن مذهب باطل را رها کردم و از شیعیان امام رضا علیه السلام شدم.



او گفت: «مدینه!» من گفتم: «خودم هستم!»

من (مدینه) برایتان بگویم که...

بادی تند به کوچه‌ها و محله‌هایم آمد؛ هوهوکنان و اخمو و خمشگین. به مسجد پیامبر ﷺ که رسید، آرام شد؛ از های‌وهوی افتاد، دور ساختمان آن چرخی زد و جلو رفت. بعد به در خانه امام رضا ﷺ رسید و مثل نسیم کوچکی از دیوار خانه بالا رفت. باد غریبه بر پشت‌بام خانه نشست و گفت: «این سرای خوش‌بو از آن کیست؟ اینجا کجاست؟ در هیچ‌کجای زمین، خانه‌ای به این خوش‌بویی ندیده‌ام؟!»

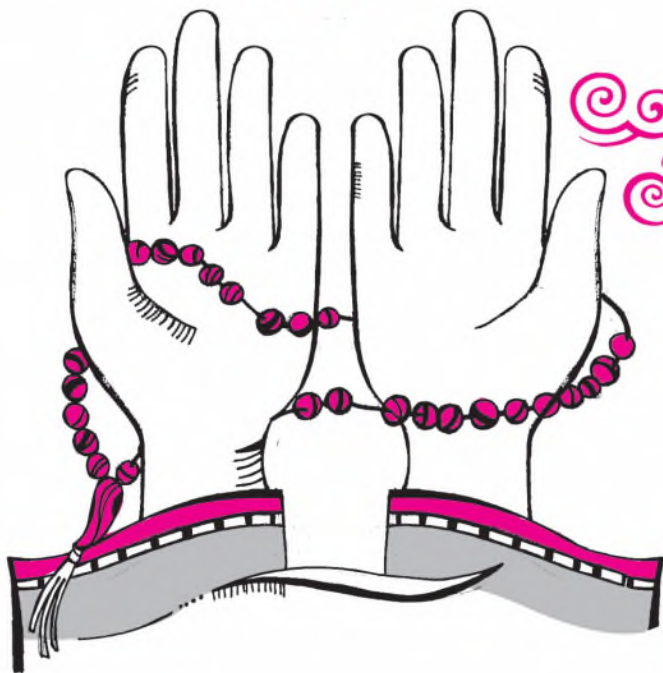
صدایم را طرف او بلند کردم و گفتم: «خانه عالم آل محمد ﷺ، مهربانِ مهربانان، امام رئوفِ فقیران و ثروتمندان است!»

باد غریبه که داشت بر دیوارها و درها و پنجره‌های خانه بوسه می‌زد، گفت: «من از سرزمین بسیار دوری به اینجا آمده‌ام. در هیچ‌جای زمین سرایی به این خوش‌بویی ندیده‌ام. امروز، دیگر آن باد بدخلقِ اخمو نیستم؛ یک نسیم تازه و آرام و خوش‌بویم. می‌خواهم در این دیار که اسمش را بلد نیستم، برای همیشه بمانم و در آغوش غنچه‌ها و گل‌هایش به خواب روم.» گفتم: «اسم من مدینه است؛ شهر پیامبر خدا محمد مصطفی ﷺ و تو مهمان پسر پاک او امام رضا ﷺ هستی! چه سعادت بزرگی...!»

ناگهان هر دو صدایی شنیدیم. در بیرون خانه پیرمردی به جوانی رسید و گفت: «خبر تازه را شنیده‌ای؟! «مرد جوان پرسید: «کدام خبر؟»

پیرمرد کمر خود را به دیوار گلی خانه امام رضا ﷺ چسباند و با بُغض خفه‌ای گفت: «امروز، امام رضا ﷺ به یکی از دوستانش فرمود: 'من به‌زودی راهی سفری می‌شوم که دیگر از آن برنمی‌گردم...!'»

او چه می‌گفت! چرا من این سخن را از امام رضا ﷺ نشنیده بودم؟!



روایت دهم

از زبان رجاء، پسر ضحاک

من رجاء، پسر ضحاک، رئیس دیوان عالی مالیاتی در دولت عباسیان هستم. روزی مأمور شدم امام رضا علیه السلام را از مدینه به مرو کوچ دهم. این، فرمان خلیفه بزرگ ما مأمون عباسی بود؛ پس نباید درنگ می کردم؛ باید هرچه زودتر او را به شهر مرو در سرزمین خراسان بزرگ می بردم. مأمون گفته بود: «رجاء! مراقب باش او را از مسیر بصره و اهواز و فارس به مرو بیاوری؛ نه از کوفه و قم و شهرهای شیعه نشین. هرچه می توانی نگذار او به میان مردم برود و با آنها سخن بگوید یا برایشان قرآن و حدیث بخواند. مراقب باش کسی به او پول یا سلاحی نرساند. او را هیچ ساعتی به حال خود وامگذار؛ مبادا مأموران و همراهانت شیفته او شوند!...»

آه؛ چه فرمان سختی! البته خلیفه پیش از این، نامه ها و نماینده های بسیاری نزد ابوالحسن فرستاده بود تا به خواسته اش تن دهد. وقتی در مدینه به دیدار امام رضا علیه السلام رفتم و از او خواستم تا برای حرکت آماده شود، اول به آمدن مایل نبود؛ اما من گفتم: «دستور خلیفه است و شما باید همراه من به مرو بیایید.»

به اکراه قبول کرد و برای آمدن از ما وقت خواست.

روز رفتن از راه رسید. او با اهل بیت خود خداحافظی کرد؛ جواد خود را غمگانه در آغوش گرفت، با او حرف زد و صورتش را چند بار بوسید. بعد به مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و دعا خواند و خداحافظی کرد. چشم هایش طوفانی بود و گونه های سفیدش، خیس و اشک آلود. چه دردناک بود آن لحظه های خداحافظی؛ حتی ما که جنس دلمان به سختی سنگ و چوب بود، با دیدن آن لحظه ها غمگین شده بودیم!

وقتی از مدینه بیرون آمدیم، هربار که به او نزدیک می شدم؛ یا قرآن می خواند یا لب هایش

غرق در ذکر خدا بود یا اندیشه می کرد.

ما خودمان را از شهرهای شیعه‌نشین دور می کردیم؛ اما مرکب‌هایمان^۱ به هر شهری که وارد می شدند، مردم به استقبال امام می آمدند و سؤال‌های دینی و غیردینی خود را از او می پرسیدند. امام رضا (ع) هم با متانت به آن‌ها جواب می داد؛ برایشان از پیامبر (ص) و ائمه شیعیان حدیث می خواند و به آن‌ها امید و آرزو می بخشید.

به خدا سوگند، در عمرم، در پرهیزکاری و زیادی یاد خدا مردی را همانند او ندیده بودم.



۱. حیوان‌هایی که انسان‌ها برای سفر بر پشت آن سوار می شدند؛ مثل: اسب و شتر .

من؛ مدینه تنها

من (مدینه) برایتان بگویم که...

باورم نمی‌شد که برای مدتی طولانی از من جدا شود و به راهی بسیار دور سفر کند. حیرت‌زده نگاهش می‌کردم؛ غم‌آلود بود؛ اما آرام.

چند بار کنار قبر پدر بزرگ عزیزش پیامبر خدا ﷺ رفت و حُزن‌آلود، با او حرف زد؛ اما نفهمیدم و نشنیدم که چه گفت.

وقت وداع بلندبلند گریه کرد. همان دم مردی به حرم آمد؛ جلو رفت و بی‌خبر از همه به او گفت: «این سفر بر شما مبارک باشد!»

امام رضا (ع) با ناراحتی جواب داد: «مرا به حال خود واگذار؛ من از پیش جَدَم خارج می‌شوم و در غربت از دنیا خواهم رفت.»

این‌بار فرزندِ جوانش جواد هم با او بود. امام جلوی قبر پیامبر ﷺ رفت؛ فرزندش را در آغوش گرفت و فرمود: «ای پیامبر خدا، من جواد را به شما سپردم!»

وقتی به میان اقوام خود رفت تا خدا حافظی کند، آن‌ها هم به گریه افتادند. امام فرمود: «برای من گریه کنید که دیگر به مدینه بر نمی‌گردم.»

وقتی به اصحاب و یارانش رسید، پیر و جوانشان، غصه‌دار و سرافکنده، در مقابلش ایستادند. امام رضا (ع) جواد را نشانشان داد و فرمود: «به سخنانش گوش بسپارید و با او مخالفت نکنید.

او جانشین من است و بعد از من امام شماست...»

امام رضا (ع) مثل روحی بود که از جسم من بیرون رفت. من داشتم تنها می‌شدم. داشتم از هوش می‌رفتم. غم جدایی من و او سخت بود. دلم را همراه کاروان کوچک او رهسپار کردم و گفتم: «خدا کند که خلیفه بمیرد و تو به مدینه برگردی. من دلم را با تو روانه می‌کنم؛ مدینه بی‌تو می‌میرد آقا!»



من مَروِ غریبم

من (مرو) برایتان بگویم که...

من شهری بسیار دورتر از مدینه‌ام و میزبان آفتاب هشتم از منظومهٔ آل محمد علیهم‌السلام، برایم خبر آوردند که امام رضا علیه‌السلام سوار بر کجاوهٔ^۱ غربت، رهسپار دیار مرو، یعنی من است. علی بن موسی علیه‌السلام، همو که غریب‌الغربای خراسان بزرگ؛ اما مهمان مهمان نوازان ایرانی است. من آن روزها شهری بودم چشم‌انتظار و دل‌شیفتهٔ امام غریبان. حال بشنوید قصهٔ سفر او به دیارم را که برای مردم خراسان، برکت و نور آورد و خاکم به غبار پاک ردّ پایش متبرک شد.

۱. اتاقلی که هنگام سفر بر روی شتران می‌گذاشتند و درون آن می‌نشستند.

روایت یازدهم

از زبان ابوحبیب

به همسرم گفتم: «ای وای! این چه خوابی بود که من دیدم؛ کاش دیشب نخوابیده بودم و آن خواب تلخ به سراغم نیامده بود!»

همسرم چشم‌های پُف‌کرده و خواب‌آلودش را چند بار مالید؛ پلک‌هایش را به زحمت بالا داد و دید من کوزه آب را به دست گرفته‌ام و دایم لبه آن را به دهان می‌گذارم و جرعه جرعه می‌نوشم. عرق بسیاری کرده بودم و عطش بسیارتری داشتم.

او پرسید: «چه شده؟! چه خوابی دیده‌ای؟!»

گفتم: «من ... خواب؟! نه نمی‌گویم؛ می‌ترسم!»

ترسید. برخاست و پرده اتاق را کنار زد. سپیده داشت مثل چراغدانی خیلی بزرگ، سقف آسمان را روشن می‌کرد. لحاف را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم و گفتم: «سُردم شده!» همسرم گفت: «توی این هوای گرم! آخر چه خوابی دیده‌ای مرد؟! اصلاً صدقه‌ای کنار بگذار که رفع بلا بشود؛ حالا هم تا نماز صبحت قضا نشده، برخیز!»

ماجرای خواب را به او نگفتم؛ در خواب دیدم پیامبر خدا ﷺ به روستای ما نیاچ آمد و وارد مسجد شد. در مقابل ایشان یک سینی پر از خرما بود. حضرت مشتی از خرماها را برداشت و به من داد. آن‌ها را شمردم؛ هجده دانه بود. ناگهان از خواب پریدم و حالا ... حالا داشتم با خودم فکر می‌کردم که تعبیر آن خواب چیست؟ یعنی من هجده سال دیگر عمر می‌کنم یا

هجده روز دیگر عمرم به سر می آید؟! خدایا، کمکم کن!

بیست روز گذشت و من نمردم. خبر آمد که کاروان امام رضا علیه السلام از مدینه به بصره آمده است و می خواهد به خراسان بزرگ برود. من در روستای نجاج در ده منزلی بصره زندگی می کردم. ما شیعه بودیم و عاشق اهل بیت علیهم السلام با خوش حالی زیاد خودم را به مسجد رساندم. امام رضا علیه السلام و همراهانش در مسجد جمع بودند. بسیاری از مردم به دیدار ایشان آمده بودند. جلو رفتم و سلام کردم. ناگهان یاد خوابم افتادم. امام همان جایی نشسته بودند که پیامبر خدا صلی الله علیه و آله را در خواب دیده بودم. در زیر پایش حصیری بود شبیه همان حصیر و در مقابلش هم سینی خرمایی بود، درست به اندازه همان سینی خرمای توی خوابم!

قلبم به تیش افتاد؛ انگار خوابم داشت تعبیر می شد. امام رضا علیه السلام صدایم زد و با من احوال پرسید کرد؛ بعد یک مشت خرما به من داد. فوری آن ها را شمردم؛ دیدم هجده تاست. گفتم: «ای پسر پیامبر صلی الله علیه و آله، خرمای بیشتری به من بدهید.»

با لبخند فرمود: «اگر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله به تو زیادتیر می داد، من هم خرمای بیشتری می دادم!» از مسجد که بیرون آمدم، داد زد: «کجایی... کجایی همسرم که خوابم تعبیر شد! بیا این خرماهای متبرک را ببین!»

در اهواز

من (مرو) برایتان بگویم که...

وقتی کاروان به شهر اهواز رسید، کاروانیان خسته و تشنه به نخلستانی رسیدند و مهمان چاه آبی شدند. امام رضا (علیه السلام) هم خسته بود. او! اهواز چه تابستان گرم و سوزانی داشت! مردم، زیر چتر نخل ها و سایه دیوارها پناه گرفته بودند. یکی از کاروانی ها فریاد زد: «وای بر ما! امام بیمار شده اند!»

رجاء و همراهانش بالای سر امام رفتند. چشم ها با نگرانی به صورت زرد و تب دار امام رضا (علیه السلام) دوخته شده بود. کمی بعد به دستور رجاء، طبیبی بر بالین امام آمد. امام رضا (علیه السلام) اسم گیاهی را به او فرمود و از خاصیت آن تعریف کرد. طبیب در فکر فرو رفت و گفت: «اما این گیاه در چنین وقتی پیدا نمی شود!»

امام رضا علیه السلام فرمود: «پس برایم مقداری نیشکر بیاورید.»
 طبیب جواب داد: «نیشکر که اصلاً پیدا نمی‌شود؛ حالا که فصل نیشکر نیست!»
 امام رضا علیه السلام فرمود: «نیشکر و آن گیاه دارویی، هر دو در سرزمین شما پیدا می‌شوند. از آب
 شادروان^۱ بگذرید؛ کنار یک آسیاب، مردی سیاه‌چهره می‌بینید؛ از او بپرسید تا...»
 از سوی رجاء، چند مرد به همان نشانی رفتند و داروها را برای امام تهیه کردند و آوردند. امام
 کمی از آن‌ها را میل کرد و حالش بهتر شد.
 رجاء که مضطرب بود، فوری به چند تا از همراهان خود گفت: «اگر بیشتر در اهواز بمانیم،
 مردم شیفتهٔ پسر موسی بن جعفر علیه السلام می‌شوند و گرفتار می‌شویم. باید هرچه‌زودتر حرکت
 کنیم و از این دیار دور شویم؛ برخیزید!»
 کاروان فوری به راه افتاد.



۱. نام رودخانه و سدی در خوزستان.



روایت دوازدهم

از زبان ساربان کاروان

من در آن سفر، یکی از چند ساربان کاروان امام رضا علیه السلام بودم؛ با قدی بلند، شانه‌هایی درشت، دست‌هایی زُمخت و بازوهایی ستبر. از سفر خسته نمی‌شدم و پاهایم برای راه رفتن در مسیرهای سخت و کوهستانی، قدرت زیادی داشتند. من مسلمان بودم؛ اما شیعه نبودم؛ از رسم و رسوم مسلمانی هم چیزی نمی‌دانستم. فقط بلد بودم به زبان خودم با خدا حرف بزنم، شعر بخوانم، گاه‌وبیگاه هم نماز بخوانم؛ همین.

وقتی هم سفر امام رضا علیه السلام شدم و شتربان شترهای کاروان او، باور کنید دوست داشتم دل که نه، جانم را فدای او کنم. چقدر این آقا بزرگوار بود؛ چقدر عزیز، خوش‌رو، بامحبت، بخشنده و آرام.

از هر شهر و روستایی که می‌گذشتیم، مردم با اشتیاق به سراغش می‌آمدند تا حرف‌هایش را بشنوند. خیلی‌ها مثل من شیعه نبودند؛ اما با دیدن او و شنیدن حرف‌هایش، عاشقش می‌شدند. رجاء که فرمانده و بزرگ ما بود، اخم می‌کرد و عصبانی می‌شد؛ اما از دستش کاری بر نمی‌آمد. فقط سر ما ساربان‌ها خشم می‌گرفت و می‌گفت: «یالا؛ عجله کنید؛ مبدا شتره‌ایتان بیمار شوند. ما باید هرچه‌زودتر خدمت خلیفه بزرگ در مرو برسیم و از دست این سفر خلاص بشویم.»

اسم خلیفه که می‌آمد، تن ما می‌لرزید؛ گویی تیزی شمشیر آخته‌ای را زیر گلویمان حس می‌کردیم.

یک بار شب بود و من و چند ساربان دیگر آتش روشن کرده بودیم. هرچند هوا گرم بود؛ اما

برای استفاده از نور آن آتش، دورش جمع بودیم و باهم حرف می‌زدیم. رجاء در خیمه‌اش، خواب بود؛ اما چند تا از مأمورهایش بیدار بودند. امام رضا علیه السلام هم در خیمه خود بود. از سایه ایشان که بیرون از خیمه پیدا بود، فهمیدیم دارند نماز شب می‌خوانند.

در همان حین، ساریان پیرمان گفت: «بیایید از امام رضا علیه السلام بخواهیم به یادگاری، برایمان یک حدیث بنویسند تا ما آن را بعد از جدایی از ایشان، همراه خود داشته باشیم.»

ساریان سالار گفت: «اما اگر رجاء بفهمد، کارمان زار می‌شود!»

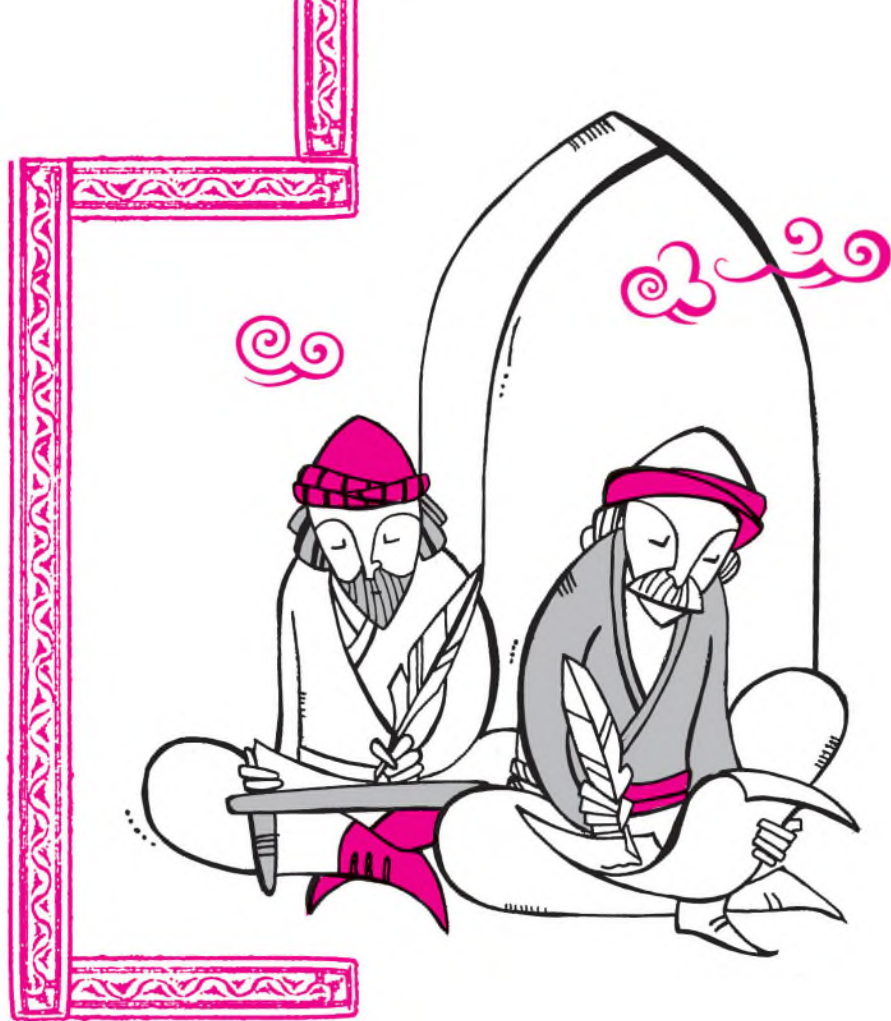
من گفتم: «نمی‌گذاریم بفهمد.»

فردای آن روز در نزدیکی شهر اصفهان بودیم که یکی از ما جلو رفت و خواسته‌مان را به

امام رضا علیه السلام گفت. امام برای ما با خط زیبایی نوشت: «دوستدار خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله باش؛ هر چند فاسق باشی...»

در فکر فرو رفتیم؛ ما شیعه نبودیم؛ اما او به دوستی با اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله دعوتمان کرده بود!

سرانجام یک روز در راه، آهسته به سراغ ساربان پیر رفتم و گفتم: «ببین ساربان؛ من... من می‌خواهم شیعه امام رضا علیه السلام شوم؛ اما نمی‌دانم باید چه بگویم و چه کاری انجام دهم!» او بغض کرد و آهسته گفت: «باور کن من هم همین الان داشتم به این موضوع فکر می‌کردم. بگذار از ساربان سالار بپرسیم؛ شاید او بداند...»



آن بیست و چهار هزار قلم!

من (مرو) برایتان بگویم که...

کاروان به هرکجا می‌رفت، بهاری بود که بوی زندگی را به آنجا می‌برد؛ مزهٔ برکت به آن دیار می‌بخشید و حکایت روشنی و آرامششان می‌شد. درخت‌ها بال درآوردند، پرنده‌ها به آواز افتادند، رودخانه‌ها پرخروش شدند و سنگ‌ها و صخره‌ها به حرف آمدند!

سال ۲۰۰ قمری بود که کاروان امام رضا^(ع) وارد شهر نیشابور شد. مردم زیادی همراه بزرگان شهر، بیرون دروازهٔ اصلی آن، به‌انتظار ایستاده بودند. صدای تکبیر دائم مردم بلند بود و به آسمان پر می‌زد؛ درست مثل قوهای سفید که بال‌هایی بلند دارند و رو به ابرها پرواز می‌کنند. ابویعقوب، بزرگ نیشابوریان که پیرمردی سرحال بود، افسار شتر امام رضا^(ع) را در دست گرفت و پیاده تا داخل شهر رفت؛ سپس امام رضا^(ع) از شتر پایین آمد و در راه خود، به هر که رسید، سلام و احوال‌پرسی کرد.

در نیشابور حمام معروفی بود. در کنار حمام، حوض آبی بود که از چشمه‌ای بزرگ سیراب می‌شد. امام رضا^(ع) در آن حوض غسل کرد و در کنار آن نماز خواند. آن چشمه از عطر پیکر امام، برکت گرفت و مردم برای بردن آب متبرک آن، به‌سمت چشمه هجوم بردند.

امام رضا^(ع) به جاهای مختلف شهر رفت و با مردم دیدار کرد؛ سپس رو به محلی رفت و فرمود: «یکی از خاندان ما در اینجا دفن است؛ به زیارت ایشان می‌روم.» امام درحالی که مردم زیادی پشت سرش بودند، به زیارتگاه امامزاده محمد محروق، از نوادگان امام سجاد^(ع) پا گذاشت.

روزی که کاروان خواست از نیشابور بیرون برود، ساریان‌ها شتران را حرکت دادند. امام رضا^(ع) بر کجاوهٔ یکی از شتران نشسته بود. جمعیت زیادی به بدرقه آمده بودند. تعدادی از دانشمندان شهر جلو آمدند و افسار شتر حضرت را گرفتند. چند نفر بلند صدا زدند: «ای پسر پیامبر^(ص)،

شما را به پدران عزیزت قسم می‌دهیم که صورت مبارک خود را به ما نشان بدهید و برایمان حدیثی از جدتان حضرت محمد و پدران‌تان علیهم‌السلام بخوانید تا برای ما به یادگار بماند!»

شتر ایستاد. پردهٔ کجاوه کنار رفت؛ چهره‌ی نورانی و زیبای آفتاب هشتم اهل بیت علیهم‌السلام در چارچوب کجاوه درخشید. صدای شوق دانشمندان شهر به هوا برخاست: «الله اکبر...»

حالا جمعیت زیادی از دانشمندان و مردم در آنجا جمع بودند. آن‌ها به هیجان آمده بودند. مردم تکبیر می‌گفتند. بیشترشان می‌گریه‌کردند. خیلی‌ها به پیراهن‌های خود چاک می‌زدند و از شوق و گریه، به خاک می‌افتادند. هرکس به شتر امام می‌رسید، به افسار شتر و پایه‌های کجاوه بوسه می‌زد. صداها خاموش نمی‌شد. بزرگان فریاد زدند: «ای مردم! آرام باشید و پسر پیامبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را خسته نکنید؛ بگذارید برایمان سخن بگویند.»

بیست و چهار هزار قلم و دوات، آمادهٔ نوشتن بودند. امام رضا علیه‌السلام از زبان پدران معصوم خود علیهم‌السلام حدیث زیبایی فرمود که همهٔ آن چند هزار دانشمند، آن را روی کاغذهایشان نوشتند. آن حدیث از زبان خدا بود: «منم خدایی که جز من مبعودی نیست. مرا عبادت کنید... لا اله الا الله، قلعهٔ من است؛ هر که آن را با اخلاص بگوید، وارد قلعهٔ من می‌شود و هر که وارد قلعهٔ من شود، از عذابم در امان است.»

ناگهان شتر امام رضا علیه‌السلام به حرکت افتاد. امام علیه‌السلام صدا زد: «[البته] با شرط‌هایش و من از شرط‌های آن هستم.»^۱

۱. یعنی من امام شما هستم و شما باید از من اطاعت کنید تا وارد قلعهٔ «لا اله الا الله» شوید.

از زبان بی‌مار

همراه قافله‌ای کوچک از شتران، داشتم از خراسان به کرمان می‌رفتم. قافله ما از چند شهر و دشت و کوه گذشت. هر کس به‌همراه خود، بار لباس و آذوقه و... داشت. ناگهان پشت یکی از کوه‌های پُربرف، گروهی راهزن به ما حمله کردند. دلم خوش بود که چند مرد قوی در کاروان داریم و آن‌ها شمشیرزن‌های ماهری هستند؛ اما راهزن‌های جنگاور نگذاشتند کسی از خود مقاومتی نشان دهد. هرچه داشتیم به غارت بردند؛ سپس به جان ما افتادند. چند راهزن به‌سمت من آمدند. فکر می‌کردند من تاجر بزرگی هستم. اولی پرسید: «آهای مرد! پول‌هایت را کجا پنهان کرده‌ای؟»

گفتم: «من هرچه داشتم، همان آذوقه‌ها و لباس‌ها بود که شما به غارت بردید!»

دومی داد زد: «دروغ می‌گویی؛ زود باش جای طلاها و پول‌هایت را نشان بده.»

گفتم: «چرا مردم‌آزاری می‌کنید! آخر پول و طلایم کجا بود!»

آن‌ها خشمگین شدند و در میان برف‌های آن کوه، به جان من افتادند و تا می‌توانستند کتک می‌زدند. با کینه و خشم صورتم را روی برف‌ها می‌کشیدند تا از بین بروم. دهانم را پر از برف کردند. صورتم حس می‌نداشت و پر از خون بود.

سرانجام پیرزنی از مسافران قافله، به دادم رسید و با التماس و گریه از دست آن‌ها نجاتم داد. از آن پس، من تنها و سرگردان، از آن بیابان دور شدم و بعد از ساعت‌ها پیاده‌روی به کلبه‌ای روستایی رسیدم. مرد و زن پیری که در آن کلبه زندگی می‌کردند، به کمکم آمدند و بر

زخم‌هایم مرهم^۱ گذاشتند؛ اما من لال شده بودم و دیگر نمی‌توانستم به راحتی حرف بزنم. همه صورت‌م هم زخم شده بود.

سرانجام به سمت خراسان بازگشتم تا با قافله‌های جدید رهسپار کرمان شوم. یک شب در خواب دیدم که کسی به من می‌گوید: «ابوالحسن رضا به خراسان آمده؛ داروی درد تو نزد اوست!» در همان خواب، فوری به سراغ ابوالحسن رضا رفتم. او مردی بود مهربان و نورانی که برای درمان صورت‌م به من حرف‌هایی زد...

از خواب پریدم؛ حیران و کنجکاو بودم که ابوالحسن کیست و در کجاست؟! از این‌و آن پرس‌وجو کردم. گفتند: «ابوالحسن، امام رضا علیه السلام و مهمان مردم نیشابور است و دارد برای رفتن به مرو آماده می‌شود؛ تا نرفته، اسبی تهیه کن و به سوی او بشتاب!»

سوار بر اسبی شدم و به سرعت باد به سمت نیشابور رفتم. سراغش را از چند دکان‌دار گرفتم. گفتند: «او از نیشابور خارج شده و به محله رباط سعد رفته است!»

با سرعت رفتم و به موقع به رباط سعد رسیدم. وقتی بی‌حال به پای امام افتادم و زارزار، اما ناتوان و آرام گریه کردم، او گفت: «مگر من در خواب تو نگفته بودم که چه دارویی را بر جای زخم خود بمالی؟... برو از آن دارو استفاده کن.»

به اشاره گفتم: «باز هم بگویید؛ از یادم رفته!»

فرمود: «مقداری زیره و آویشن و نمک را با هم بکوب و دو سه مرتبه در دهان خود بریز تا خوب شوی.»

آه خدای بزرگ؛ آن دارویی که بنده خوب تو به من یاد داد، چه زود معجزه کرد و من شفا گرفتم!

برکت آب

من (مرو) برایتان بگویم که...

امام رضا (علیه السلام) از هر وادی که می‌گذشت، از دل‌ها غبار کینه را می‌شست و در سینه‌ها چشمه انس و معرفت می‌رویاند. اگر زمینی خالی از آب و برکت بود، امام برای مردمان آن دیار، برکت آب بود؛ با دست خود زمین را حفر می‌کرد و برایشان چشمه‌ای تازه باز می‌کرد. گاه مأموران به او سخت می‌گرفتند تا با کسی دیدار نکند؛ همه راه‌ها را بر او می‌بستند تا با کسی حرفی نزنند.

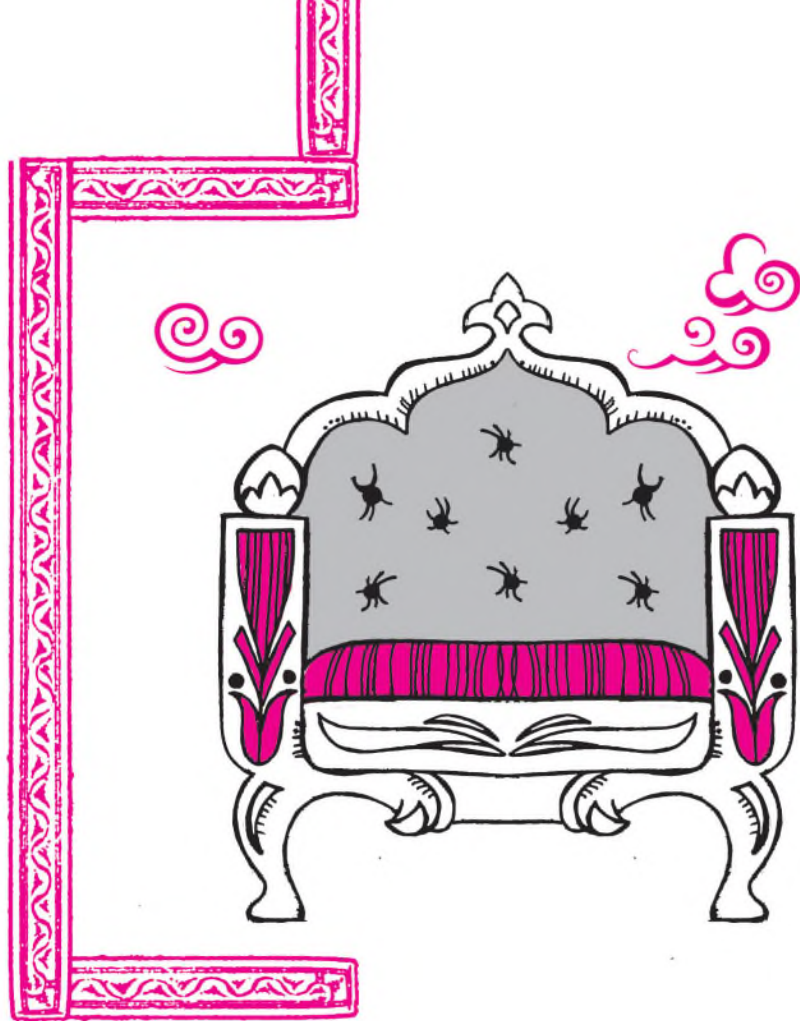
وقتی به طوس رسید و او را کنار قبر هارون‌الرشید بردند، فرمود: «من در اینجا به خاک سپرده می‌شوم. خداوند به‌زودی این مکان را محل رفت‌وآمد شیعیان و دوستان من قرار می‌دهد. به خدا سوگند، اگر شیعه‌ای من را زیارت کند و بر من درود فرستد، شفاعت ما اهل بیت و آموزش و رحمت خداوند، بر او واجب می‌شود...».

در سرخس، مأموران آن‌قدر حلقه محاصره امام را تنگ کردند که هیچ‌مردی نتوانست به دیدنش برود و از او سخن تازه‌ای یاد بگیرد.

سرانجام خواسته مأمون عباسی برآورده شد و رجاء و همراهانش، امام رضا (علیه السلام) را بعد از تحمل چهارماه سفر، به من، یعنی دیار مرو رساندند. نیمه اول سال ۲۰۱ قمری بود.

با ورود امام رضا (علیه السلام)، مردم، بیرون از شهر به استقبال کاروان آمدند.

دست‌ها مثل شاخه‌هایی سبز به سمت امام دراز شده بود و لب‌ها سرود می‌خواند. مردم آن‌چنان شادی می‌کردند که گویی تا آن روز، چنان شادی و هیجانی به خود ندیده بودند! مأموران، امام رضا (علیه السلام) را به خانه‌ای بردند که چسبیده به قصر مأمون بود.



روایت چهاردهم

از زبان یاسر

من در شهر مرو، خدمتکار امام رضا علیه السلام بودم. گاه من و او در خانه تنها می‌شدیم. او برایم درِ دل می‌کرد؛ از سختی‌های شهر مرو می‌گفت و حيله و نیرنگ دشمنان را برایم بر ملا می‌کرد. از حرف‌هایش گاه حیرت‌زده می‌شدم! او چیزهایی می‌دانست که ما نمی‌دانستیم. هیچ‌کس نبود که مثل او عالم و دانا باشد؛ به همین خاطر پیامبر عزیزمان صلی الله علیه و آله، به امام هشتم ما لقب «عالم آل محمد علیه السلام» داده بود. هر دانشمندی که با او هم‌سخن می‌شد، به من می‌گفت: «یاسر، من در عُمرم داناتر از مولای تو ندیده‌ام!»

وقتی امام رضا علیه السلام به مرو آمد، مأمون خوش حال شد که به نقشه خود رسیده است. حالا نوبت یک نیرنگ دیگر بود. او به امام رضا علیه السلام می‌گفت: «ای پسر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله، درجه علم و تقوا و عبادت شما خیلی بالاست؛ پس شما باید خلیفه مسلمانان باشید، نه من!»

امام زیر بار نرفت. مأمون اصرار کرد؛ امام پاسخ داد: «اگر این خلافت حقِ توست و خداوند برای تو قرار داده است، پس روا نیست لباسی را که خدا بر تو پوشانده، از تن خود درآوری و برای دیگری قرار دهی؛ اما اگر خلافت حقِ تو نیست، پس جایز نیست آن چیزی که برای تو نیست، به من بدهی!»

مأمون گفت: «باید قبول کنی!»

امام رضا علیه السلام فرمود: «من هرگز از روی اختیار، این کار را نمی‌کنم!» روزها گذشت و مأمون هرچه کرد نتوانست به نقشه خود برسد. سرانجام در یکی از روزها، رودرروی مولایم ایستاد و گفت: «پس ولیعهد من باش تا بعد از من خلافت بر مسلمانان به تو برسد.»

امام رضا علیه السلام سخنی فرمود که به دلم آتش زد: «ای مأمون! به خدا سوگند، پدرم علیه السلام از پدرانش علیهم السلام و آن‌ها از امیرالمؤمنین علیه السلام و رسول خدا صلی الله علیه و آله به من خبر دادند که قبل از تو از دنیا می‌روم...» مأمون به گریه افتاد و پرسید: «چه کسی تو را می‌گشود؟ با اینکه من زنده‌ام، چه کسی می‌تواند به تو گزندی برساند؟!»

امام رضا علیه السلام خواست بگوید؛ اما مأمون حیلۀ دیگری به کار برد و نگذاشت. مأمون گفت: «به خدا قسم، باید ولایتعهدی من را بپذیری؛ وگرنه تو را با اجبار به این کار وا می‌دارم و اگر باز نپذیری، گردنت را خواهیم زد!» امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند من را نهی کرده است که خود را با دست خود، به هلاکت اندازم. اگر امر چنین است، هرچه می‌خواهی انجام بده. من می‌پذیرم؛ به این شرط که هیچ‌کس را نصب و کسی را برکنار نکنم، هیچ قانون و روشی را تغییر ندهم و در این کار، از دور مشورت‌دهنده باشم.»

مأمون خاموش ماند و امام رضا علیه السلام به اجبار ولیعهد او شد. به‌دستور خلیفه، همه بزرگان و فرماندهان با امام رضا علیه السلام بیعت کردند. فقط سه نفر دست بیعت ندادند که مأمون آن‌ها را به زندان انداخت: جلودی و علی بن عمران و ابن موسی. با دستور خلیفه، در حکومت او به اسم امام رضا علیه السلام سکه زدند و در مسجدها و منبرها به حضرت، عنوان «ولیعهد خلیفه» دادند.

پرواز

من (مرو) برایتان بگویم که...

عبدالله مأمون، خلیفه عباسیان^۱ بود. مأمون در سال ۱۷۰ قمری که آغاز خلافت پدرش هارون الرشید بود، به دنیا آمد و سال ۲۱۸ قمری، یعنی ۱۵ سال بعد از شهادت امام رضا (ع)، در ۴۸ سالگی مُرد.

به فضل بن سهل، وزیر نیرنگ‌باز او، ذوالریاستین می‌گفتند. او مربی مأمون بود. بعدها که مأمون خلیفه شد، فضل را به‌عنوان وزیر خود انتخاب کرد؛ اما سرانجام او را در حمام شهر سرخس، با نقشه‌ای از بین برد.

مأمون در علم‌های مختلف تبخّر داشت و از همه خلفای عباسی، باسوادتر بود. امام علی (ع) در پیشگویی‌های خود، درباره او فرموده بود: «هشتمین آن‌ها (خلفای عباسی) دانشمندترین آن‌ها خواهد بود.»

آن سال‌ها بازار دروغ، حيله، دزدی و ظلم در سرتاسر قلمرو عباسیان رواج داشت. مرغ دل امام رضا (ع) آرام نداشت؛ آرزویش پرواز به سمت صحن و سرای حرم رسول خدا (ص) در مدینه بود؛ دیار پدران عزیز و پاکش (ع).

چرا مأمون امام رضا (ع) را به‌اجبار، ولیعهد خود کرد؟ او با این کار اهداف مهمی را دنبال می‌کرد:

۱. خاموش کردن شورشیان مخالف حکومت؛

۲. افزایش اعتبار خود؛

۱. سلسله حاکمان عباسی یا عباسیان، بعد از امویان، در عراق، خلیفه مسلمانان شدند. آن‌ها به مسلمانان، به‌ویژه شیعیان، ظلم زیادی روا داشتند و چند تن از امامان معصوم (ع) را هم به شهادت رساندند.

۳. کنترل امام هشتم علیه السلام که چه می کند و با چه کسانی ارتباط دارد؛
۴. درگیر کردن امام رضا علیه السلام در حکومت ظالمانه خود و سپردن او در مقابل خشم مردم.
اما چشم‌های خواب‌آلود مأمون، هر چه می دید؛ سراب بود و خواب او، آشفته‌ترین خواب دنیا.

روزی از آن روزها، شاعری بزرگ از عراق به دیدن امام رضا علیه السلام آمد. اسم او...

روایت پانزدهم

از زبان دِعبِل خِزاعی

شاعر بودم و به هر کجای دنیا که می‌خواستم، می‌رفتم: به جمع شاعران، به کاخ شاهان، به سرای فقیران و ... هیچ شهری برای من غریبه نبود؛ الا مرو.

اینجا پر از بوی غربت بود. مرو مثل زندان بود؛ مثل یک چار دیواری خیلی بزرگ که از ابرها می‌گذشت و به آسمان می‌رسید. از راه دوری آمده بودم؛ از عراق. قصد دیدار پارهٔ تن فاطمه زهرا علیها السلام بود: امام رضا علیه السلام.

می‌خواستم شعری را که سروده بودم، برایش بخوانم: یک قصیدهٔ زیبا. به او که رسیدم چند دقیقه‌ای زبانم لال شد. دست‌هایش را، صورتش را، پیراهنش را، بوسیدم و بوییدم؛ بعد شعرم را برایش خواندم. اسم شعرم بود: «مدارس آیات».

شعرم دربارهٔ مظلومیت اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله بود؛ دربارهٔ دردها و رنج‌های علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام. هر بیت را که می‌خواندم، چشم‌های مولایم طوفانی می‌شد و اشک‌های درشت‌درشتش، در لابه‌لای ریش‌های نرم و شانه‌خورده‌اش می‌افتاد.

به من فرمود: «دعبِل، در آخر شعرت اضافه کن: قبری در طوس است که بر دل‌ها آتش می‌ریزد...»

با نگرانی پرسیدم: «این قبر، قبر چه کسی است؟»
فرمود: «قبر من است. روزها و شب‌ها تمام نمی‌شود تا آنکه طوس محل رفت‌وآمد شیعیان و زائران من خواهد شد. بدان هر کس مرا که غریبم، در طوس زیارت کند، روز قیامت در مقام من است؛ درحالی که خدا او را آمرزیده ...»

حالا نوبت من بود که در مقابل مولایم گریه کنم...

آن روز مهمان امام رضا علیه السلام بودم. امام با مهربانی تمام، صد دینار به خدمتکار خود داد تا به من بدهد. پول را برگرداندم و گفتم: «به مولایمان بگو یکی از لباس‌هایشان را به من ببخشند که برای زندگی‌ام برکت داشته باشد!» امام رضا علیه السلام آن کیسه پول را همراه پیراهنی از خود به من بخشید و فرمود: «این پول را بگیر؛ به زودی به آن نیازمند می‌شوی...»

خدا حافظی کردم و از مرو بیرون آمدم. ابر غصه در چشم‌هایم بود که در راه، راهزن‌ها به ما حمله کردند. من و مردان کاروانمان اسیر شدیم. راهزن‌ها پول‌هایمان را بین خود تقسیم کردند. ناگهان شنیدم فرمانده آن‌ها دارد شعر من را می‌خواند؛ همان شعر معروفی را که پیش امام رضا علیه السلام خوانده بودم. از او پرسیدم: «این شعر چه کسی است که می‌خوانی؟»

گفت: «مردی به اسم دِعبِل خُزاعی...»

با خوش‌حالی گفتم: «من دِعبِل هستم!»

او باورش نشد تا سرانجام من همه شعر را خواندم و قبول کرد. بعد پول‌ها و اموالمان را پس داد و همه ما را آزاد کرد.

رفتیم و رفتیم تا در راه بازگشت به عراق، به قم رسیدیم. قمی‌ها در مسجد جامع شهرشان جمع شدند. برایشان آن شعر معروف را خواندم. آن‌ها صلّه زیادی به من بخشیدند. وقتی فهمیدند پیراهن امام رضا علیه السلام پیش من است، گفتند: «هزار دینار می‌دهیم و آن پیراهن را از تو می‌خریم.»

گفتم: «نه...!»

گفتند: «پس قسمتی از آن را به ما بفروش.»

گفتم: «نه...!»

وقت بیرون آمدن از شهر، جوان‌های قمی به سمت من هجوم آوردند و آن پیراهن عزیز را از

دستم بیرون کشیدند. بالتماس از آن‌ها خواستم که پیراهن را به من برگردانند؛ اما ندادند. بزرگان‌شان به آن‌ها دستور دادند که پیراهن را پس بدهند؛ ولی باز هم ندادند. به‌ناچار، تکه‌ای از آن لباس را گرفتم و راه افتادم.

وقتی به عراق رسیدم و وارد خانه‌ام شدم، دیدم دزدها همهٔ اسباب و اثاثیه‌ام را دزدیده‌اند. با پولی که امام‌رضا علیه‌السلام به من بخشیده بود، به بازار شهر رفتم تا اسباب و اثاثیه بخرم. همان جا یاد حرف امام علیه‌السلام افتادم که فرموده بود: «دَعْبِل، تو به‌زودی به این پول‌ها نیاز پیدا خواهی کرد!»



در نماز عید

من (مرو) برایتان بگویم که...

مأمون، بیچاره‌تر از همیشه شده بود؛ حالا علاوه بر مردم، حکومتی‌ها هم داشتند به امام علیه السلام انس زیادی پیدا می‌کردند. شمار شیعیان، زیادتر و بیشتر می‌شد. قصه نماز عید فطر، مثل سنگی بود که بر شیشه خیال مأمون خورد و آن را شکست.

روز عید فطر، او از امام رضا علیه السلام خواست که نماز عید بخواند. امام علیه السلام قبول نکرد. مأمون اصرار زیادی کرد و گفت: «مردم و لشکریان مشتاق شما هستند!» امام علیه السلام فرمود: «من برای خواندن نماز، مثل پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و علی بن ابی طالب علیه السلام از خانه خارج می‌شوم!»

مأمون گفت: «هرطور که دوست داری بیا!»

امام رضا علیه السلام با پاهای برهنه به سمت محل نماز عید فطر راه افتاد. مردهای سر راه، مثل او کفش‌هایشان را درآوردند. حکومتی‌ها، لشکریان و بزرگان هم پابرهنه شدند. ولوله‌ای شده بود. امام علیه السلام عمامه‌ای سفید بر سر داشت؛ گوشه‌ای از آن بر روی سینه‌اش بود و گوشه‌ای دیگر در میان دو کتفش رها بود. او تکبیر می‌گفت و مردم، بلند و پُرهیجان، تکبیر را تکرار می‌کردند. فضل بن سهل به سراغ مأمون رفت و با هیجان و ترس گفت: «اگر ابوالحسن با این شکل و روحیه برای مردم نماز بخواند، مردم شیفته همیشه‌اش می‌شوند و فریبش را خواهند خورد؛ بهتر است برگردد.»

مأمون فوری فرماندهی را به سمت امام رضا علیه السلام فرستاد و دستور داد او را برگرداند و بگوید: «قرار است خلیفه نماز بخواند.»

امام رضا علیه السلام کفش‌های خود را پوشید و از راهی که آمده بود، بازگشت... حالا دل مأمون لبریز از خشم بود. کینه او به امام رضا علیه السلام بیشتر از روزهای پیش شده بود.

هر بار که دانشمندان زیادی را به قصر او می آوردند تا با امام رضا (ع) مناظره^۱ کنند، حضرت به همه آن ها پاسخ می داد. معلوم بود علم امام رضا (ع) از همه آن ها بیشتر است و هیچ کس را یارای مقابله با دانش آسمانی و خدادادی او نیست.

مأمون با خود اندیشید: «دیگر نه فضل بن سهل^۲ به درد من می خورد، نه ابوالحسن رضا. باید هر دو را از بین ببرم؛ وگرنه شورش های مخالفانم به خاطر نزدیکی با این دو، من را از بین خواهد برد.»

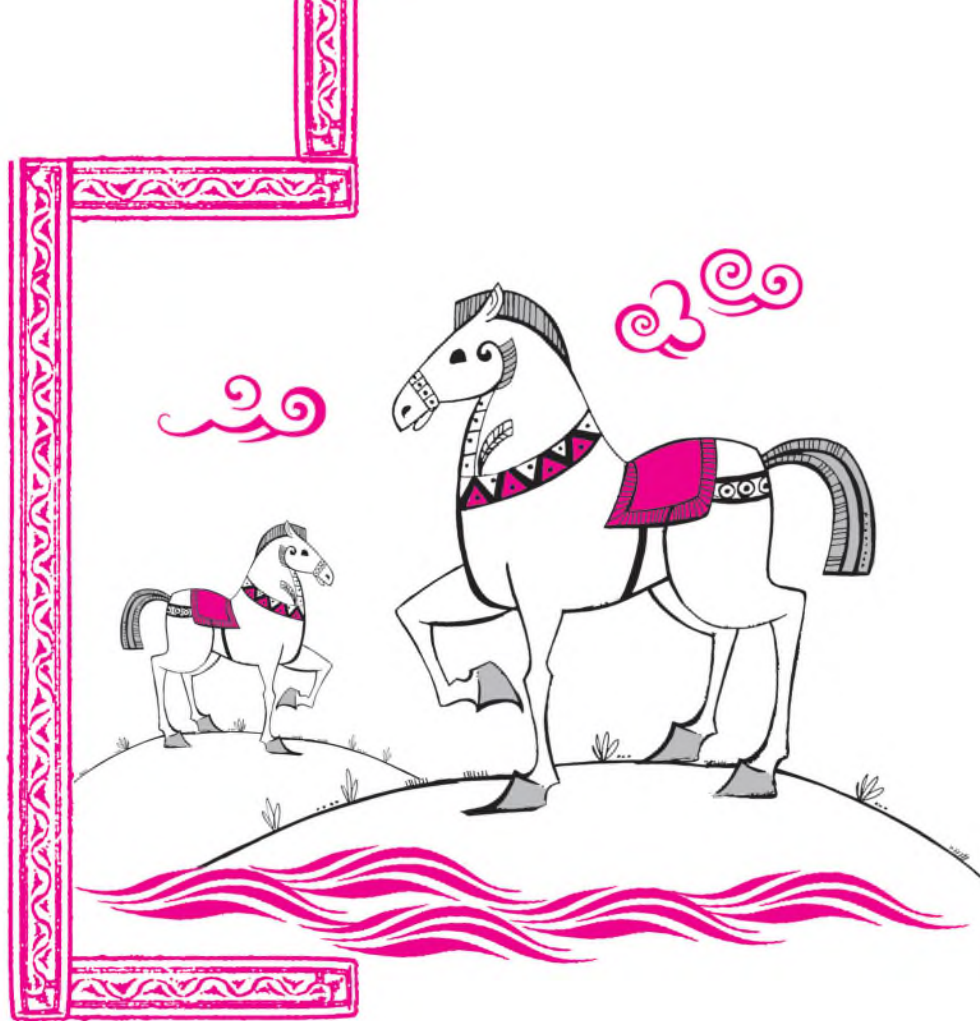
برای فضل توطئه چید. چهار نفر ناشناس از سوی او به حمام سرخس رفتند^۳ و فضل را در آنجا به دام انداخته و نیست و نابود کردند. مأمون وقتی خبر مرگ او را شنید، نفس راحتی کشید؛ بعد در فکر نقشه شوم دیگری فرو رفت....

۱. بحث و گفت و گوی علمی.

۲. می گویند فضل وزیر هم داشت توطئه می کرد تا حکومت را از چنگ مأمون در بیاورد؛ به همین خاطر، مأمون که به نقشه او پی

برده بود، دستور قتلش را داد.

۳. آن روز، فضل در شهر سرخس به سر می برد.



روایت شانزدهم

باز هم از یاسر

چی... مولایم؟! چقدر گستاخید شما نامردهای آدم‌نما!

ماه‌ها بود که از باران خبری نبود. روزی برایم خبر آوردند که بعضی از مرویان مقدس‌مآب می‌گویند: «نیامدن باران و خشک‌سالی به‌خاطر این است که ابالحسن رضا ولایتعهدی مأمون را به گردن گرفته و زیر بار ظلم خلیفه رفته است!»

دلم از این همه گستاخی در عذاب بود. کاش می‌مردم و نمی‌شنیدم. آن‌ها یادشان رفته بود که مأمون برای اینکه امام رضا(ع) خلیفه یا ولیعهد شود، چه حیل‌هایی به کار بست و دست آخر هم مولایمان را با تهدید به مرگ، مجبور به این کار کرد!

از پشت پنجره اتاق به آسمان خیره شدم. از ابرهای بارانی خبری نبود. آسمان انگار روزه خشک‌سالی و مرض بی‌ابری گرفته بود. مدتی گذشت. از بس که حرف ناروا و طعنه شنیدم، جان به لب شدم. روزی امام رضا(ع) و من و چند نفر دیگر در قصر مأمون بودیم که او گفت: «ای ابالحسن، از تو می‌خواهم که برای طلب باران دعا کنی؛ مردم در فشار و گرفتاری‌اند!»

امام رضا(ع) فکر کرد؛ سپس روز دوشنبه را برای دعای باران معین کرد. مأمون زیرکانه و پنهانی می‌خندید؛ لابد فکر می‌کرد با حیلۀ جدید او، اعتبار امام رضا(ع) در میان مردم، کم‌رنگ خواهد شد.

آن روز شنیدم که امام(ع) فرمود: «در خواب، پیامبر خدا(ص) را همراه امام علی(ع) دیدم که به من فرمود: 'پسرم تا روز دوشنبه صبر کن؛ سپس در آن روز از درگاه خدا طلب باران کن. خداوند باران می‌فرستد و مردم به عظمت مقام تو در پیشگاه خدا، پی خواهند برد!'»

روز دوشنبه، همراه امام رضا علیه السلام به بیابان بیرون شهر مرو رفتیم. جمعیت زیادی همراهمان آمده بودند؛ حتی بزرگان حکومتی و نظامیان هم بودند. امام رضا علیه السلام بالای منبری رفت که برایش آماده کرده بودند. دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت؛ سپس برای آمدن باران رحمت خدا، دعا کرد: «...خدا یا... باران سودمند و فراوان و بی‌ضررت را برای این مردم بفرست...!»

در همان حین، ابرهای زیادی به آسمان آمدند. گویی آسمان می‌خواست یک دل سیر بر گونه‌های خشکیدهٔ مرو باران ببارد. امام علیه السلام از مردم خواست تا باران نباریده، به خانه‌هایشان بروند. رعد و برق در گرفت. مردم به خانه‌هایشان رسیدند. ناگهان ابرها باریدند؛ درشت‌درشت و بی‌آرام. حال و روز شهر عوض شد: درخت‌ها بال باز کردند؛ جوی‌ها و جویبارها به حرکت در آمدند؛ پروانه‌ها و پرنده‌ها به جست‌وخیز افتادند و صدای تکبیر و تشکر مردم مرو، رو به آسمان بلند شد.

مردم، گروه‌گروه به دیدار امام رضا علیه السلام می‌آمدند و بارش رحمت خدا را به او تبریک می‌گفتند...

آن روز، مأموری شتابان به سراغم آمد و خبر آورد: «مأمون به وحشت افتاده و از دست امام رضا علیه السلام خشمگین شده است؛ او انتظار باران نداشته است. مراقب مولایت باش که از شمشیر حرامیان حکومتی، در امان نیست!»

اولین توطئه

من (مرو) برایتان بگویم که...

وقتی فضل بن سهل کشته شد، خشم عباسیان کمی فرو نشست؛ اما این آخر قصه نبود؛ آن‌ها هنوز هم به انتخاب امام رضا علیه السلام برای ولایتعهدی اعتراض داشتند. عباسیان می‌خواستند در ظلم و فساد خود آزاد باشند. مأمون دوباره دست به کار شد؛ این بار برای کشتن امام رضا علیه السلام؛ آن هم با نیرنگ و نقشه‌ای تازه.

شبی به سی نفر از غلامان خود مأموریت داد تا با شمشیرهای تیز و زهرآلود، به خانه امام رضا علیه السلام بروند و او را قطعه‌قطعه کنند. غلامان به خانه امام حمله کردند و مأموریت خود را انجام داده و از آنجا گریختند.

صبح روز بعد، مأمون به خیال اینکه امام رضا علیه السلام کشته شده است، لباس عزا به تن کرد؛ بعد با سرورویی آشفته و غمگین، به میان حکومتیان آمد. فوری به او خبر دادند که امام رضا علیه السلام زنده است. خشمگین شد و گفت: «چه می‌گویید! مگر غلامان او را نکشتند؟!»

کسی آهسته در گوشش گفت: «برای او هیچ اتفاقی نیفتاده و هم‌اکنون در خانه‌اش مشغول عبادت است.»

مأمون رو به جمعیتی که در مقابلش بودند فریاد زد: «من فکر می‌کردم پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله از دنیا رفته؛ اما شکر خدا به من خبر دادند که به‌خاطر کسالتی بی‌هوش شده و اکنون به هوش آمده است و سالم است. خدا را شکر!»

روایت هفدهم

از زبان اباصلت هروی

روزی نبود که در مرو از مولایم جدا شوم؛ مگر آنکه بیمار بودم یا پای در سفر داشتم یا او مهمان مخصوص خلیفه بود. آه؛ مولایم در آن روزهای آخر عمر، چقدر در سختی و فشار بود. روزهای جمعه که از نماز برمی‌گشت، درحالی که عرق کرده و غبارآلود بود، دست به دعا برمی‌داشت و می‌فرمود: «خدایا! اگر گشایش و راحتی من در مرگ است، همین ساعت در مرگ من شتاب کن!...»

از آن پس، او همواره غمگین بود. آن روز مرا با صدایی گرفته صدا زد. دوزانو در مقابلش نشستم؛ فرمود: «فردا به نزد این فاجر^۱ (مأمون) می‌روم. اگر با سر برهنه بیرون آمدم، با من سخن بگو که جوابت را خواهم داد؛ اما اگر با سر پوشیده بیرون آمدم، با من حرفی زن!» دلواپس و بغض‌آلود به سراغ کارهایم رفتم. فردای آن روز مولایمان لباس‌های خود را بر تن کرد و در محراب نمازش به‌انتظار نشست تا آنکه غلام مأمون به در خانه آمد و به امام علیه السلام گفت: «مأمون شما را خواسته!»

امام رضا علیه السلام راه افتاد. من هم به دنبالش رفتم. ما به اتاق مأمون رفتیم. در مقابل مأمون سبیدی پر از انگور و چند نوع میوه دیگر بود؛ خوشه‌ای انگور هم در دست خود داشت که چند دانه از آن را خورده بود. او با دیدن امام رضا علیه السلام از جا برخاست، مولایمان را در آغوش گرفت، میان دو چشمش را بوسید و او را در جای خود نشاند؛ سپس آن خوشه انگور را طرف امام گرفت و گفت:

۱. کسی که گناهکار است و کارهای ناشایست انجام می‌دهد.

«ای پسر رسول خدا ﷺ، من انگوری بهتر از این ندیده‌ام... از این نوش جان کن!»
 امام رضا علیه السلام فرمود: «مرا معذور بدار!»
 مأمون سماجت کرد و با ناراحتی گفت: «به‌ناچار باید نوش جان کنی... چرا نمی‌خوری؟! مگر به من شک داری?!»
 امام رضا علیه السلام خوشهٔ انگور را گرفت؛ سه دانه از حبه‌های آن را در دهان گذاشت، بقیه را بر زمین انداخت و برخاست.
 مأمون تعجب‌کنان پرسید: «به کجا می‌روی?!»
 امام رضا علیه السلام فرمود: «به آنجا که مرا فرستادی!»
 ترسان و مضطرب به‌دنبالش رفت. امام رضا علیه السلام سر خود را پوشانده بود و حرفی نمی‌زد. به خانه که رسیدیم، پا به اندورن گذاشت و در بسترش دراز کشید؛ بعد به من فرمود که در خانه را ببندم. در را باعجله بستم. دست‌ها و پاهایم می‌لرزید؛ دستِ خودم نبود؛ فکرهای بد به مغزم هجوم آورده بودند.
 در حیاط خانه، غمگین و سردرگم بودم که ناگاه در مقابل خود نوجوانی زیبا و مشکین‌موی^۱ دیدم. از خود پرسیدم: «این آقا کیست؟! چقدر به مولایمان شباهت دارد!»
 به‌طرفش رفتم و پرسیدم: «آقا... از در بستهٔ این خانه چگونه وارد شدی?!»
 فرمود: «آن که مرا در این هنگام از مدینه به اینجا آورد، از در بسته وارد این خانه کرد!»
 از تعجب، لب‌هایم لرزیدند و چشم‌هایم تار شدند. پرسیدم: «شما چه کسی هستید?!»
 در پاسخ فرمود: «من حجت خدا بر تو هستم؛ ای اباصلت، من محمدبن علی (فرزند امام رضا علیه السلام)

۱. موهای خوش‌بو و معطر.

هستم!»^۱

امام جواد علیه السلام به سمت پدر رفت.

امام رضا علیه السلام با دیدنش از جا برخاست؛ او را در آغوش گرفت و غرق در بوسه کرد؛ آنگاه آرام و بی صدا به او حرف هایی زد که من نشنیدم.

بعد از لحظاتی، مولایمان در جای خود خوابید؛ چشم هایش را برای همیشه بست و من فهمیدم که به دیدار خدا رفته است.

گویا آسمان بر سرم خراب شده بود. قلبم تکه تکه و پاها و دست هایم بی حس بودند. جان به لب شده بودم. امام جواد علیه السلام مشغول غسل دادن پدر شد. خواستم کمکش کنم؛ فرمود: «کسانی هستند که کمک کنند؛ تو به اندرون خانه برو و برایم کفن و حنوط^۲ را بیاور!»

اطاعت کردم. دقایقی بعد امام جواد علیه السلام پدر را کفن کرد و بر پیکر پُردردش نماز خواند؛ سپس فرمود: «باصلت! تابوت را بیاور.»

فوری پرسیدم: «یعنی بروم به نجار بگویم تابوتی درست کند؟!»

امام جواد علیه السلام فرمود: «به اندرون خانه برو؛ تابوت، آنجاست!»

به اندرون رفتم؛ دیدم تابوتی آنجاست که قبلاً آن را ندیده بودم! تابوت را بیرون آوردم. امام جواد علیه السلام پدر را در تابوت گذاشت. ناگهان سقف شکافته شد و تابوت به سمت آسمان رفت. الله اکبر! چه می دیدم! هراسان شدم و گفتم: «آقا جان! اکنون مأمون می آید و امام رضا علیه السلام را از من طلب می کند؛ به او چه جوابی بدهم؟!»

۱. امام جواد علیه السلام به خواست خداوند از مدینه به مرو آمد و وارد خانه امام رضا علیه السلام شد.

۲. داروی گیاهی معطر که پس از غسل به بدن میت می زنند.

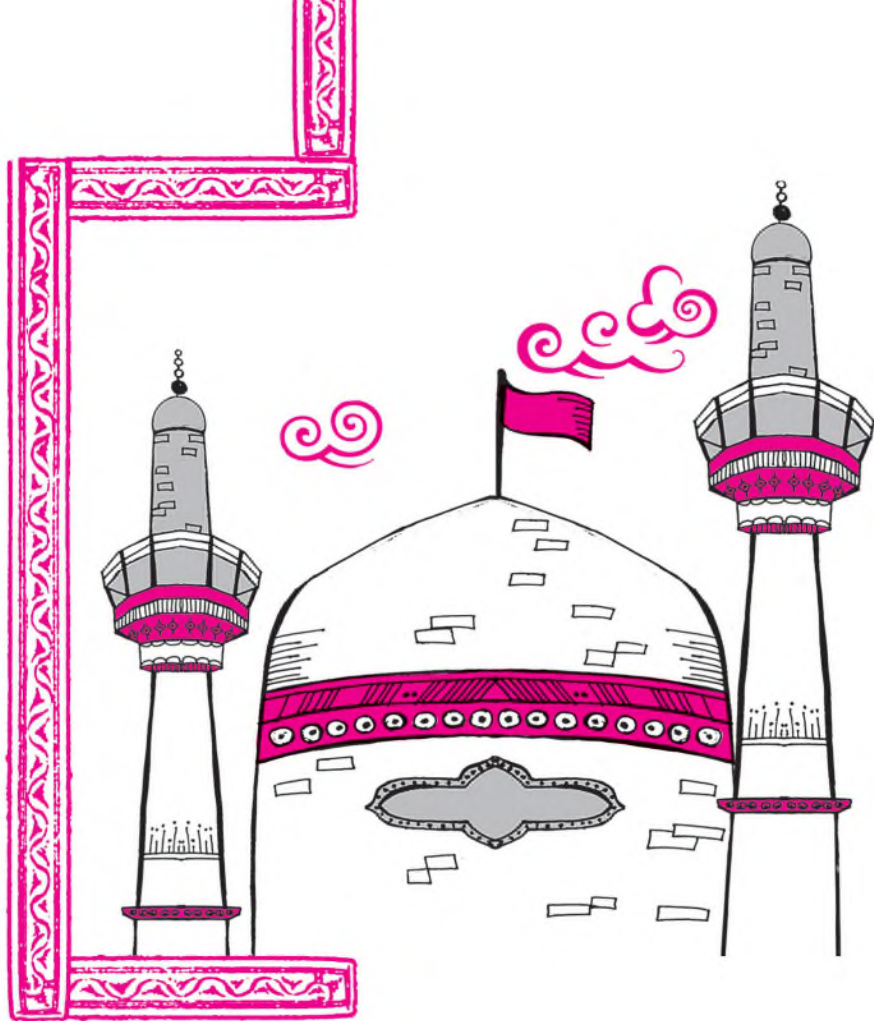
امام جواد علیه السلام فرمود: «آرام باش؛ تابوت برمی گردد.»

سقف اتاق دوباره شکافته شد؛ تابوت بر زمین خانه فرود آمد و سقف مثل آتش بسته شد! امام جواد علیه السلام پدر را از تابوت درآورد و در بستر گذاشت؛ مثل همان آول که کفن و غسل نشده بود؛ سپس فرمود: «ای اباصلت، برخیز و در را برای مأمون باز کن.»

صدای در بلند شد. به سرعت در را باز کردم؛ مأمون بود و غلامان حیرت زده اش. مأمون گریه می کرد؛ گریبان پیراهنش را چاک داده بود، بر سر می زد و بلندبلند می گفت: «ای سرور من، دل من را با مصیبت خود به درد آوردی!»

به اتاقم برگشتم. امام جواد علیه السلام نبود! مولایم امام رضا علیه السلام در خواب آرامی بود. از پشت پنجره، نگاهم به آسمان افتاد؛ چقدر فرشته به آسمان مرو آمده بودند...





یک قطره؛ یک دریا

روزی هیشم بن عبدالله از امام رضا علیه السلام پرسید: «چرا حضرت علی علیه السلام ۲۵ سال بعد از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با دشمنانش نجنگید، اما در زمان حکومت خود به جنگ آن‌ها رفت؟!»
امام رضا علیه السلام فرمود: «چون به پیامبر صلی الله علیه و آله اقتدا کرد. حضرت محمد صلی الله علیه و آله، سیزده سال در مکه و نوزده ماه در مدینه با مشرکان نجنگید و علتش کمبود یاور بود. علی علیه السلام هم [در آن ۲۵ سال]، جنگ با دشمنان را رها کرد؛ چون یارانش اندک بودند.»

✱

وقتی ماه محرم می‌شد، کسی امام رضا علیه السلام را خندان نمی‌دید؛ غم بر او چیره بود تا آنکه ده روز اول محرم تمام می‌شد. روز دهم، روز مصیبت و غم و گریه بسیار او بود و می‌فرمود: «این [روز]، روزی است که حسین علیه السلام در آن کشته شد.»

✱

از امام رضا علیه السلام نقل شده که فرموده است: «هر که قبر امام حسین علیه السلام را در کنار رود فرات زیارت کند، مانند کسی است که خدا را در بالای عرش او زیارت کرده است.»

✱

حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرموده است: «به‌زودی یاره تن من در خراسان دفن خواهد شد. هیچ مؤمنی او را زیارت نمی‌کند؛ مگر اینکه خداوند بهشت را بر او واجب و پیکرش را بر آتش حرام می‌کند.»

✱

امام علی علیه السلام فرموده است: «مردی از فرزندان من در سرزمین خراسان، مظلومانه به‌وسیله سم کشته می‌شود. نام او، نام من است و نام پدر او، نام موسی بن عمران است. بدانید هر که او را در غربت زیارت کند، خدا گناهانش را می‌آمرزد؛ گناهان گذشته و بعد از آن را؛ هر چند به‌اندازه

تعداد ستاره‌ها و قطره‌های باران و برگ درختان باشد.»

✽

امام صادق علیه السلام فرمود: «تَوَهُّ من در سرزمین خراسان، در شهری که به آن طوس می‌گویند؛ کشته می‌شود. هر که او را با معرفت به حقش زیارت کند، خودم دستش را می‌گیرم و به بهشت می‌برم؛ هر چند اهل گناهان کبیره باشد.»

کسی پرسید: «منظور از معرفت حق ایشان چیست؟»

امام صادق علیه السلام در پاسخ فرمود: «بداند که او امام واجب‌الاطاعه^۱ و غریب و شهید است.»

✽

روزی امام کاظم علیه السلام به امام رضا علیه السلام اشاره کرد و فرمود: «هر که این پسر را زیارت کرد، پاداشش بهشت است.»

✽

روزی حمدان بن اسحاق به دیدار امام جواد علیه السلام رفت و پرسید: «آن که پدرت را در طوس (مشهد) زیارت کند، چه پاداشی دارد؟»

امام جواد علیه السلام فرمود: «هر که پدرم را در طوس زیارت کند، خدا گناهان گذشته و آینده او را می‌بخشد.»

✽

امام رضا علیه السلام فرموده است: «هر که مرا با دوری منزل زیارت کند، روز قیامت در سه جا نزد او می‌آیم [او دیدارش را بازدید می‌کنم] تا او را از وحشت‌های آن سه جا برهانم: هنگامی که نامه اعمال را به دست راست و چپ دهند؛ وقت عبور از پل صراط و در هنگام میزان [او سنجش اعمال].»

۱. کسی که اطاعتش بر مردم واجب است.

روزی علی بن مهزیار، دانشمند اهوازی، به دیدار امام جواد علیه السلام رفت و پرسید: «فدایت شوم! زیارت امام رضا علیه السلام برتر است یا زیارت امام حسین علیه السلام؟!»

امام جواد علیه السلام فرمود: «زیارت پدرم برترست؛ چراکه امام حسین علیه السلام را همه (مسلمانان) زیارت می کنند؛ اما پدرم را به جز خواص شیعه زیارت نمی کنند.»

✱

روزی دیگر حضرت عبدالعظیم حسنی رضی الله عنه که مهمان امام جواد علیه السلام بود، از آن حضرت پرسید: «میان زیارت قبر ابا عبدالله الحسین علیه السلام و زیارت قبر پدرتان امام رضا علیه السلام در طوس (مشهد) حیرت زده شده ام! شما چه می گوید؟»

امام جواد علیه السلام فرمود: «همین جا باش.» سپس به درون اتاقی رفت. وقتی برگشت گریان بود و فرمود: «زیارت کنندگان ابا عبدالله علیه السلام زیادند؛ اما زائران قبر پدرم در طوس کم هستند...»

✱

شگفتا که در زمانه ما، زائران امام رضا علیه السلام آن قدر زیادند که به اندازه و شمارش در نمی آیند. شب و روز و هر لحظه و ساعت، دل های شیعیان زیادی به طواف ضریح نقره ای او مشغول اند و قلب های پر تپش و مشتاق فریاد می زنند: «رضاجان... رضاجان...!»

✱

سخنانی زیبا از امام مهربانی‌ها؛ علی بن موسی الرضا علیه السلام

- * پاکیزگی، از اخلاق پیامبران است.
- * سکوت [در جای خود] محبت می‌آورد و راهنمای هر خیری است.
- * دوست هر انسانی، عقل او و دشمنش، نادانی اوست.
- * پاداش کسی که دنبال رزق و روزی است تا خانواده‌اش را اداره کند، از جهادکننده در راه خدا بیشتر است.
- * آدم با سخاوت، از غذای دیگران می‌خورد تا آن‌ها هم از غذایش بخورند؛ اما شخص بخیل از غذای دیگران نمی‌خورد تا مبادا آن‌ها از غذایش بخورند.
- * کمک تو به ناتوان از صدقه دادن برتر است.
- * نزدیک‌ترین حالت بنده به خداوند، آن هنگامی است که در حال سجده است و این همان است که خداوند می‌فرماید: «سجده کن و نزدیک شو!»
- * امام رضا علیه السلام روایت کرده است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «مَثَل خاندان من در میان شما مَثَل کشتی نوح است؛ هر که سوار آن شود، نجات می‌یابد و هر که به جا ماند، به آتش انداخته شود.»
- * امام رضا علیه السلام روایت کرده است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در حالی که دست علی علیه السلام را گرفته بود، فرمود: «دروغ می‌گوید آن که می‌پندارد مرا دوست دارد؛ ولی این مرد (امام علی علیه السلام) را دوست ندارد.»
- * امام رضا علیه السلام روایت کرده است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم به حضرت علی علیه السلام فرمود: «دوست تو، دوست من است و دشمن تو، دشمن من.»
- * امام رضا علیه السلام روایت کرده است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: «هر که به علی علیه السلام ناسزا بگوید، به من ناسزا گفته و هر که به من ناسزا بگوید، به خدا ناسزا گفته است.»

برخی از منابع

قرآن کریم.

لغت نامهٔ دهخدا.

قمی (صدوق)، محمد بن علی، علل الشرایع، قم: مؤمنین، ۱۳۸۰.

قمی (صدوق)، محمد بن علی، التوحید، ترجمهٔ علی اکبر میرزایی، قم: علویون، ۱۳۸۹.

قمی (صدوق)، محمد بن علی، من لا یحضره الفقیه، قم: جامعهٔ المدرسین فی الحوزة العلمية، ۱۴۲۹ق.

قمی (صدوق)، محمد بن علی، عیون اخبار الرضا علیه السلام، قم: ذوی القربی، ۱۳۸۸.

ابن صباغ، علی بن محمد، الفصول المهمة فی معرفة الائمة، قم: دار الحديث العلمية و الثقافية، ۱۴۲۲ق.

ابن عنبه، احمد بن علی، عمدة الطالب فی انساب آل ابی طالب علیهم السلام، قم: انصاریان، ۲۰۰۶م.

ابن حمزه، محمد بن علی، الثاقب فی المناقب، قم: انصاریان، ۱۴۱۲ق.

اربلی، علی بن عیسی، كشف الغمة فی معرفة الائمة، تبریز: بنی هاشمی، ۱۳۳۹ق.

اعتماد السلطنة، محمد حسن بن علی، مرآت البلدان، تهران: اسفار، ۱۳۶۴.

کرمانی، اوحدالدین، مناقب، تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

حاکم نیشابوری، محمد بن عبدالله، تاریخ نیشابور، تهران: آگه، ۱۳۷۵.

حر عاملی، محمد بن حسن، تفصیل وسائل الشیعة الی تحصیل مسائل الشریعة، قم: مؤسسه

آل البيت علیهم السلام لاحیاء التراث، ۱۴۰۹ق.

ذهبی، محمد بن احمد، سیر اعلام النبلاء، بیروت: دار الفکر، ۱۴۱۷ق.

شبراولی، عبدالله بن محمد، الاتحاف بحب الاشراف، قم: دار الکتاب الاسلامی، ۱۴۲۳ق.

صفار، محمد بن حسن، بصائر الدرجات فی فضایل آل محمد علیهم السلام، قم: پیام مقدس، ۱۳۹۲.

طبرسی، احمد بن علی، الاحتجاج، تهران: برهان صادق، ۱۳۹۳.

طبرسی، حسن بن فضل، اعلام الوری، قم: آل البيت علیهم السلام، ۱۴۱۷ق.

طبری آملی، محمد بن جریر، دلائل الامامة، تهران: مؤسسة البعثر، ۱۳۸۶.

طوسی، محمد بن حسن، الغيبة، ترجمه و تحقیق مجتبی عزیزی، قم: مسجد جمکران، ۱۳۸۶.

طوسی، محمد بن حسن، امالی الطوسی، قم: اندیشه هادی، بی تا.

عرفان منش، جلیل، جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا علیه السلام از مدینه تا مرو، مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۷۴.

عطاردی قوچانی، عزیز الله، آثار و اخبار امام رضا علیه السلام، تهران: کتابخانه صدر، ۱۳۶۸.

قطب راوندی، سعید بن هبة الله، الخرائج و الجرائح، قم: الامام المهدي علیه السلام، ۱۴۰۹ق.

قمی، عباس، تنمة المنتهی، تاریخ خلفا و علما، قم: مؤمنین، ۱۳۸۰.

قمی، عباس، منتهی الامال، تهران: پیام عدالت، ۱۳۹۰.

قندوزی، سلیمان بن ابراهیم، ینابیع المودة لدوی القربی، قم: بنی الزهراء، ۱۳۹۳.

کراجکی، محمد بن علی، معدن الجواهر و ریاضة الخواطر، قم: مخطوط، ۱۴۳۵ق.

کشی، محمد بن عمر، اختیار معرفة الرجال؛ المعروف به رجال الکشی، تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۸۲.

کلینی، محمد بن یعقوب، اصول کافی، ترجمه عباس حاجیان دشتی، قم: موعود اسلام، ۱۳۹۰.
مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، بحار الانوار، تهران: شرکت طبع بحار الانوار، بی تا.
مسعودی، علی بن حسین، اثبات الوصیة لعلی ابن ابی طالب علیه السلام، تهران: الاسلامیه، ۱۳۶۲.
مسعودی، علی بن حسین، مروج الذهب و معادن الجواهر، تهران: علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴.
مفید، محمد بن محمد، الارشاد، بیروت: الاعلامی للمطبوعات، ۱۳۶۸.

